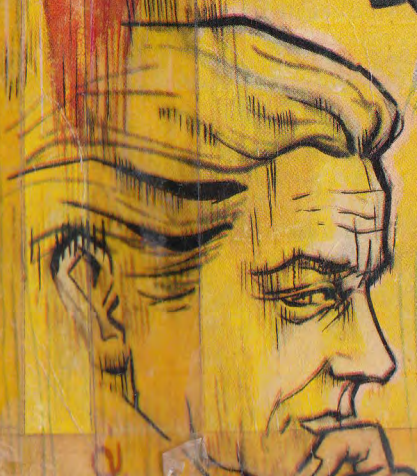




شکست سبز



سوزان بلان

ترجمه ایرج قریب



در سال ۱۹۶۲، در زمینه ادبیات پلیسی، رمان سنگ سبز برنده جایزه شده است. و این می‌رساند که در زمینه کلی ادبیات، رمان پلیسی جای خود را یافته است. دیگر نمی‌توان رمان پلیسی را، تنها به این دلیل که «پلیسی» است، کنار گذاشت و ارزشهای ادبی آنرا نادیده گرفت. زیرا که شیوه‌های درست رمان‌نویسی، رمان پلیسی را نیز شامل می‌شود، و از اینروست که هر ساله، در خیابان «سنت ژنه ویو» پاریس، یازده نفر داور، بریاست فرانسوا پریه کتابهای برگزیده پلیسی سال را انتخاب می‌کنند. که سنگ سبز یکی از آنهاست.

در خم راهی پر شیب، گلوله‌ای از فراز کوه چشم
چپ آقای راندل را سوراخ میکند و اتومبیل
بدره‌ای ژرف سقوط مینماید. بومیان پوله‌های آقای
راندل و انگشتری زمردین سبز او را بسرقت میبرند...
گرچه کار آگاه مناندر و سر پاسبان رو بر تو در پی
یافتن قاتل شب و روز تلاش میکنند، ولی دخترکی
کلاف داستان را سر در گم میکنند... زیرا که
از لابلای سنگ‌های بی ارزشی که از راهنمای
جوان شهر خریده است، آتشی سبز زبانه میکشد،
آتشی که سرانجام پرده ازر از قتل برمیدارد و ...

چاپ اول ۱۳۶۳

سازمان کتابهای جیبی

حق طبع محفوظ و مخصوص سازمان کتابهای جیبی است

سوزان بلان

سکات سبیر

ترجمه ایرج قریب



سازمان کتابهای صبی

چاپ اول

این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید

تهران - ۱۳۴۳

جاده جدید مونتری Monterrey که از سرزمین صخره‌ای و صعب‌العبوری می‌گذرد . جاده‌ای است با شیب تند ولی خلوت . سیاحان ، کمتر از آنرا عبور می‌کنند ، زیرا جاده مجاور نمای دلنشین‌تری دارد . در اینجا و آنجا ، انبوهی از درختان سربر می‌کشند ، که بومیان شمالی هنوز آنها را برای ساختن کلبه‌های دهاتی ، نیافکنده‌اند . گاهی تپه‌هایی رویهم و ول می‌خورند که شیبشان در نزدیکی سان لوئیس San Luis بیش از پیش می‌شود . منظره بنحوی نامحسوس تغییر می‌کند ، و بر سنگلاخها باز افزوده می‌شود . وزمانی ، خرابه‌های آجری ، جانشین کلبه‌هایی می‌گردد ، که با شاخ و برگ درختان ساخته شده‌است و با اینحال دهکده‌ها در پشت قلعه‌ها ، از نظر پنهانست گوئی جاده از عالمی متروک می‌گذرد .

در بیست و پنج میلی شمال « سان لوئیس » ، سه مردی که اهل یکی از این دهکده‌ها بودند ، از سر اشیب تند راهی که بجاده بزرگ اصلی می‌پیوست ، فرود می‌آمدند . کلاه‌های بزرگ حصیر بافتشان ، بر چهره‌های پهن و آفتاب سوخته آنها ، سایه می‌انداخت ، لباسهای بی‌رنگشان در این منظره مستحیل می‌شد و خورشید انوار خود را بلوله‌های بلند تفنگ‌هایشان ، می‌آویخت . آنها پشت سر هم ، جاده را تاخم تندراه پیمودند . آنگاه پشت تخته سنگها چمباتمه زدند ، لحظه‌ای

بگفتگو پرداختند و سپس درسکوت ، خواب شیرین خورشید بعد از ظهر فرو رفتند .

بر اثر غرش «موتور» ، بزرگترین مرد از جای خود برخاست و تفنگش را بدست گرفت . نگاهی بجاده افکند و بزمین تف کرد و گفت «یک ماشین بزرگه ا» و بار دیگر بزمین تف کرد . بطوریکه دیده نشوند ، عبور کامیون پرباری را که کمی در پیچ جاده فرورفته بود و بطرف آنها شن می پرانید ، نگاه کردند . و دوبار دیگر ، بارهای سنگین که از مرز به «مکزیکو» قاچاق می شد ، آنها را بحالت آماده باش در آورد . آفتاب در افق پائین می رفت و گرما ، فروکش می کرد .

سرانجام ، اتومبیلی مانند نقطه ای روشن ، پدیدار گشت و آنها قبل از آنکه بتوانند آنرا بوضوح تشخیص دهند ، برخاستند و تفنگهای خود را بدست گرفتند . اتومبیل نزدیک می شد بزرگترین آنها ، تمسخر کنان گفت ، سیاحان! و جمباتمه زد و لوله تفنگش را روی تخته سنگی استوار کرد و دیگران در کنار او بزانو نشستند . تنها برق چشمهایشان و فشار دستهایشان بر قنداق تفنگها نشانه ای از هیجان داشت . در نظر آنها ، جز جاده و اتومبیلی که هر دم نزدیکتر می شد ، چیز دیگری وجود نداشت .

در کادیلاک زرد رنگ ، که از پنجاه میلی می آمد خانم راندال ، Randall که موهای سرش خاکستری شده بود و با اینحال هنوز بحد کفایت زیبا می نمود ، برای صدمین بار گفت ، «اصلا من نمی دانم که چرا از این جاده آمدم . هیچ چیز دیدنی ندارد . باین دلیل بهتر بود با هوای ما می آمدم .»

آقای راندال که ته دلش از اینکه می توانست در جاده خلوت و پر پیچ و خم سرعت بگیرد ، شاد بود ، پای خود را بر گاز فشرد و گفت : «می دانم کلارا . ولی اقرار کن که خیلی خوب راه آمده ایم و تا یک ساعت دیگر به سان لوئیس خواهیم رسید .»

درست در همان لحظه بود که گلوله پس از آنکه شیشه جلوی اتومبیل را شکاند ، وارد چشم چپ آقای راندال شد . در اثر این ضربه ، خانم راندال جستی زد و فرمان اتومبیل را سر آسیمه بدست گرفت .

سنگ سبز

اتومبیل از جاده منحرف شد و نتوانست از پیچ عبور کند و بصخره‌های سنگی برخورد ، درهم شکست و بدل بتوده‌ای از شیشه و آهن پاره گردید . خانم راندال حتی مجالی نیافت که فریادی بکشد لحظه‌ای روی صندلی اتومبیل بحالت معلق درآمد و آنگاه از شیشه اتومبیل بروی کاپوت افتاد ، پیراهن زیبای گلدارش بغبار زرد رنگ و لکه‌های خون آمیخته بود .

بومیان پناهگاه خود را ترك گفتند . سر دسته آنها با لحن خرسند و شادمانه‌ای گفت: «درست مثل دفعات قبل ولسی یادتان نرود ، تنها پول ها را بردارید.» پسرانش مؤدبانه حرف او را اطاعت کردند .

پدر ، بدون هیچ زحمتی کیف پول آن مرد را که از اسکناس متورم شده بود ، پیدا کرد . کارلوس یکی از پسرانش دوربین عکاسی را بکف اتومبیل دید و دستش را بطرف آن دراز کرد مانوئل که تازه بالغ شده بود ، در راه ایستاده بود و اندام درهم شکسته خانم راندال را که بروی کاپوت اتومبیل شرحه شرحه بنظر می آمد ، نگاه کرد .

یکی از دستهای خانم راندال چنان با حالت ناهنجاری دراز شده بود که گوئی داشت او را نشان می داد . و یکی از انگشتان فرجه و سفیدش انگشتر سیمرنکی بود ، که زمردی شفاف بر آن می درخشید . مانوئل محتاطانه انگشتری را از انگشت او بیرون آورد و لحظه‌ای آنرا بدست گرفت و سپس در زیر کمر بندش پنهان کرد .

پدر پرسید :

«داری چی را قایم می کنی ؟»

«هیچ پدر ، تماشا می کنم .»

آنگاه پیرمرد متوجه دوربین عکاسی شد که پل حالا دیگر بشانه‌اش آویخته بود و مشتاقی بصورت مرد جوان کوفت و گفت: «بگذار سرچایش باشد و همیشه این حرف را بخاطر داشته باش.» برای آخرین ، باسانی امکان نداشت ، این مسأله را فراموش کند .

دهاتیان بصدای انفجار گلوله از شیب جاده پائین آمده بودند تا

بکمک سیاحان بشتابند ولی آنان قبلا مرده بودند . و چون از مردگان فقط اموال جهان فانی ، باقی مانده بود بومیان دست بچپاول اموال آنها زدند و این اموال را با خود بدهکده آوردند . پلیس هم با کمک عده زیادی با نجا آمده بود و در میان جاروجنجال و سوالات متعدد دست بتوقیف همه چیز زده بود ؛ لاستیکها ، لباسهای فاخر و حتی اشیائی که بسیاخان تعلق نداشت همه چیز را بجز اموال منقول مردگان ضبط کرده بود . شاید بعلت یادآوری این خاطره بود که مانوئل می خواست انگشتر را سر جایش بگذارد ، ولی آندوی دیگر باوزل زده بودند و اواز پدرش می ترسید بدینجهت ، تنها بدان اکتفا نمود که برآمدگی جواهر را در زیر کمر بندش ، لمس کند . و آنگاه بدنبال آنها از سرایشی جاده پائین آمد و در همانحال از خود می پرسید راستی جواهر را در کجا پنهان کند و از دزدی خود متأسف بود .

تمام اهالی دهکده صدای انفجار گلوله را شنیده بودند ولی هیچکس بسراغ آنها نیامده بود تنها سکنه ده با یکدیگر بگفتگو پرداخته بودند و از خودشان می پرسیدند : « آیا پلیس خواهد آمد و از آنها سئوالاتی بعمل خواهد آورد و کلبه های آنها را زیر و رو خواهد نمود؟ و یا اگر وارد جاده نشویم شاید پلیس هم نیاید زیرا در آن صورت از وجود چیزی اطلاعی نداریم و نمی توانسته ایم ، اثاثیه توریست هارا کش برویم .» این منطق چنان تردید ناپذیر بود ، که کسی بروجود گنجی نهفته در پشت کوهی یقین محض داشته باشد .

تنها مانوئل بود که می ترسید . و حلقه انگشتری مانند گلوله ای مخوف در پوست نرم شکمش فرو می رفت و هر دم می خواست خودش را از دست جواهر نجات بدهد ولی مثل آن بود که دائماً کسی مواظب رفتارش باشد . بنا بر این تصمیم گرفت ، « بعد ، وقتی همه خوابیدند ، بر میگردم و انگشتر را بانگشت آن خانم می کنم .»

در لحظاتی که ظلمات چیره می شدند ، راننده کامیونی در نزدیکی اتومبیل آسیب دیده ، از سرعت خود کاست ، و توقف کرد . مرد درون اتومبیل وزن روی کاپوت را که در سکوت غیر طبیعی بودند ، دید . نیم دوری زد و با کامیون گول پیکرش شتابان بطرف سان لوئیس برگشت .

شب هنگام، نخستین اتومبیل‌های پلیس آژیرکشان فرارسیدند. چراغها روشن شدند. نورافکن‌ها، در اینجا و آنجا با چشمهای سرخشان، چشمک زدند. دسته‌های نور، جاده زارفتند و در همانحال پلیس‌جنازه‌ها را جابه‌جا می‌کرد و دنبال آثاری می‌گشت و اتومبیل آسیب دیده را با سر و صدای شکستن و فروریختن فلزها و شیشه‌هایش، با وسائلی که داشتند، روی چرخهای عقبش استوار نمودند. آنگاه چراغها، یک بیک خاموش شدند و غرش آژیر در دوردستها فرونشست و سکوت برجاده، صخره‌ها تپه و دهکده غلبه کرد. مانوئل می‌دانست که حالا دیگر خیلی دیر شده‌است. روی زمین مسطح کلبه دراز کشیده بود و داشت فکر می‌کرد.

«اگر پلیس‌انگشتر را پیدا کند، فوراً خواهد فهمید که بزن توریست متعلق بوده، جارو و جنجال شروع خواهد شد و آنرا از من خواهند گرفت.» دفعه پیش، پلیس همه چیز را ضبط کرده بود. اشیاء متعلق به توریست‌ها و اشیاء دیگری را که بخود دهکده تعلق داشت. ولی تنها پول را پس نگرفته بود «پول، مثل پولها دیگر است اصلاً از کجا آدم بفهمد که پول مال چه کسی است؟»

مانوئل برای خودش دلیل می‌آورد که «هر انگشتری، مثل انگشترهای دیگر نیست.» سنگ سبزش چی؟ هر جواهری، بجواهرات دیگر شبیه است... فقط شاید این یکی کمی قشنگتر باشد، ولی کی می‌داند که این از کجا آمده است؟ «آنگاه با نوک چاقو نگین زمرد انگشتر را از حلقه‌اش جدا کرد و از روی پدر و برادرش با نسویرید و بنوک قله صعود کرد و حلقه را بدوترین نقطه‌ای که امکان داشت، پرتاب نمود.

وقتی دوباره خوابید، زمرد صاف در کیف چرمی، بگردنش آویخته بود ولی گوئی این پاره سنگ سبزاو را آتش می‌زد و بنخاطرش می‌آورد که چون از دستورات پدرش سرپیچیده، مقصر است. با اینهمه تا سبیده دمان خوابید.

خورشید آهسته از افق بالا آمد و انوار طلایی خود را بدامنه کوه ریخت. ورشته‌ای از این نور و حلقه جواهری که روی بوته خاری‌گیر کرده بود، می‌تابید و برق الماس‌هایی که قبلاً دور نگین زمردین را

سوزان بلان

فرا گرفته بود ، از آن ساطع می گشت . کلاغی سرگشته و تنها که در
بلند جای آسمان پرواز می کرد ، این شیئی براق را دید و بآن حمله
آورد و حلقه الماس را با خود برد .

اداره پلیس سان لوئیس، در خیابان کوچکی واقع شده است ساختمان بزرگ این اداره، مثل سایر پاسگاههای پلیس سر تا سر جهان وضع مشابهی دارد. در قسمت عقب، در یک صومعه قدیمی، دفاتر ادارات قرار گرفته‌اند.

شب‌مرگ راندال‌ها سرپاسبان «روبرتو» Roberto گزارش مربوط بحوادث را بیکی از اتاق‌ها، که نام «قسمت توریست‌ها» را بر خود نهاده بود، برد. دیر وقت بود، و بساین سبب سرپاسبان «روبرتو» تنها بدان اکتفا کرد، که پرونده را در دفتر کار آگاه‌مانندز Menandes قرار دهد. ولی مثل همیشه که ناچار بود با این کار آگاه همکاری نماید، دچار تشویش خاطر شده بود.

کار آگاه، بومی تعلیم یافته و در نوع خود پدیده‌ای استثنائی سختگیر و مشکل‌پسند و در نظر سرپاسبان، آدمی بود که نمیشد سر از کارش در آورد. او همیشه می‌خواست اطلاعاتی بدست آورد که بهیچوجه نمی‌شد با فورمولهای اداری آنرا پیش بینی کرد. اغلب

سؤالاتی از این قبیل می‌کرد: «نظر شخصی خودتان چیست؟» و یا آنکه «فکر نمی‌کنید، نقصی در کار باشد؟» علیرغم تربیت پلیسی که داشت، توجهی باین متدها نمی‌کرد، بلکه بغیر از ابتدائی و توصیف ناپذیری که در زیر زرق و برق تمدن شهر نشین نهان بود، متوسل می‌شد.

در عوض، سرپاسبان روبرتو که از مادر آلمانی خود، چشمان آبی برجسته‌ای را وارث برده بود، می‌کوشید تا نسبت بومی خود را فراموش کند و حتی نسبت بدیگر بومیان، حالت تحقیری نشان می‌داد.

در نظر سرپاسبان روبرتو، کار آگاه موجودی اثیری و دسترس ناپذیر بود. طرز تکلم روان، و اطلاعاتی که از زبانهای اسپانیائی، انگلیسی و فرانسه داشت همچنین حافظه شگفت انگیز، طرز کار مایشین مغزش، در این استخوان بندی محکم و ابتدائی باو قدرت فوق طبیعی می‌داد. سرپاسبان در برابر او موجودی حقیر و بی ارزش می‌نمود. زیر امر تکب اشتباهات مضحکی می‌شد، در گزارشهایی که می‌داد؛ وقایع مهم را از یاد می‌برد، یا بدون آنکه متوجه اهمیت آنها شده باشد، این حوادث را یاد داشت می‌کرد.

بار دیگر محتوی پرونده را خواند. همه چیز مرتب بود. توصیف جزئیات واقعه، طرح‌ها، عکس‌ها، گزارش در باره حادثه قبلی که در سر همان پیچ رخ داده بود، صورت دقیق اموال توریست‌ها، لباسها، اجازه اقامت، پروانه رانندگی، دوربین عکاسی، پول... چشم سرپاسبان در این قسمت از گزارش متوقف ماند: پول. بیش از ۱۵۰۰ دلار، در دسته چک حساب سیار آنها پول بود، ۲۸ دلار نیز بحساب اسعار خارجی آمریکائی، موجودی باقیمانده حسابشان بود... ولی تنها چند سکه پول خرد در کیف دستی زن توریست موجود بود.

مگر ممکن است ثروتمندان آمریکائی بدون پول سفر کنند؟ شاید، ولی اگر معلوم شود که از کل مقدار پول، کسر آمده است چه باید کرد؟ در اینصورت دیگر اتفاق ساده‌ای نیست، بلکه پای

دزدی در میان است ، خاصه که اگر مبلغ پول با اهمیت هم باشد . مثل همیشه پلیس مسؤل شناخته می شود و ممکن است خود روبرتو نیز در مکان اتهام قرار گیرد ، این اندیشه چندان مطلوب طبع سر-پاسبان نبود . البته شوfer کامیون ، در این میانه وجود دارد ولسی چگونه می توان قبل از آنکه اطمینان حاصل شود ، که از مقدار پول کسر شده است ، دست بتوقیف او برد ؟ روبرتو گوشی تلفن را برداشت و به تلفن چی گفت :

«چیکیتا پاسگاه پلیس را بمن بده .»

بمحض آنکه دستورا حضار شوfer را می داد ، ناچار باید کار-آگاه را نیز از ماجرا مطلع می ساخت و ماجرا از عهده او ساقط می شد . روبرتو تصمیم گرفت بنزد کارآگاه برود و برای او موقعیت حادثه را تشریح کند .

و در راه اندیشید که نمی تواند توقیف راننده کامیون را ، که با عجله و بخاطر نفع شخصی اش بدان دست زده بود ، توجیه کند . اگر نور رستگاری در نزد کارآگاه نمی یافت ، بیدرتنگ باز می گشت و راننده را آزاد می کرد .

آپارتمان غرق در نور بود تر زمانندز صمیمانه او را در آستانه در پذیرفت صورت او در زیر پودر ، برافروخته بنظر میرسید . اندام چاق او در گودی سینه بازش چال انداخته بود . از روی شانه او سر-پاسبان روبرتو ، اشخاصی را که ظرف های بستنی را بدست گرفته بودند ، مشاهده کرد . و گفت :

«متأسفم سنیورا مناندرز ، نمی دانستم که میهمان دارید .»

« اهمیتتی ندارد ، سر پاسبان ! مراسم مریم است .

بفرمائید .»

«نه متشکرم . فقط می خواستم چند کلمه با کارآگاه حرف

بزنم .»

در نظر کارآگاه ورود سرپاسبان واقعه مساعدی بود . او بغایت از این جلسه خانوادگی و اجتماع دوستان و خاصه حضور «پادر» که ترزا صلاح دانسته بود از او نیز دعوتی بعمل آید ، ناراحت به

نظر میرسید . کارآگاه ، بعنوان مردی پیشرفته ، در مذهب بسان خرافت جاهلانهای می‌نگریست که آنها بدرد زنها و کودکان می‌خورد .

بنابراین ، سرپاسبان و کارآگاه باتفاق وارد راهی شدند که هوای خنک و محیط آرامی داشت و عطر گیاهان و زمزمه جویبار در فضای آن معلق بود . و در کنار حوض کوچکی نشستند .

در تاریکی ، سرپاسبان نمی‌توانست خطوط چهره کارآگاه را تشخیص بدهد ، بلکه فقط گونه درشت و گردی کاسه سر او را می‌دید . با لحن خشکی شروع بتعریف حادثه کرد :

«در آن پیچ خطرناک این اتفاق افتاد . اتومبیل از جاده خارج شده و به صخره‌ها برخورد کرده است . باید مرد تویست که فرمان اتومبیل وارد پشتش شده ، دردم مرده باشد . ولی زن محتملاً با مرگ دست و پنجه نرم کرده است .

کارآگاه شق و رق نشست و پرسید :

«هیچکس بکمک آنها نرفته است ا بومیان صدای این حادثه را نشنیده‌اند ؟»

«تا جایی که ما اطلاع داریم نه . ما هنوز از دهکده بازجوئی نکرده‌ایم ولی ظاهراً چیزی از اشیاء اتومبیل کم و کسر نیست . اگر بومیان باتومبیل نزدیک شده بودند... شما که آنها را می‌شناسید...» (لحظه‌ای حرف خود را ، بطور مبهم قطع کرد) .

«شما گفتید ظاهراً چیزی کم و کسر نیست ... ولی آیا باین اطمینان دارید ؟ آیا از اداره گمرک سؤال کرده‌اید ، که وقتی توریست‌ها وارد مکزیک میشده‌اند ، اشیاء قیمتی با خود داشته‌اند یا نه ؟»

«نه . آخر حادثه وضع عادی دارد . آثار چرخهای اتومبیل نشان می‌دهد که سرعت داشته ...»

کارآگاه از راهی که آمده بود ، بالا رفت . صدایش ضعیف بنظر می‌آمد :

«وقتی مسافران اتومبیل توریست باشند ، نباید گفت حادثه

عادی است . بازجوئی که بعمل آید ، لابد کسی در باره دزدی حرفی خواهد زد و پلیس متهم خواهد شد . (راست و بیحرکت ایستاد) اگر خیال می کنید ، موضوع اهمیتی ندارد ، پس چرا در این وقت شب باینجا آمده اید ؟ مگر ممکن نبود تا صبح فردا صبر کنید ؟

سریاسبان دستپاچه توضیح داد :
 « بنظر من عجیب بود ، که توریست های ثروتمندی مثل اینها ، بدون پول مکزیکی سفر کنند ! »
 کارآگاه مثل پسر بچه ساده لوحی که سرانجام موفق به بستن بند کفش خود می شود ، با لحن شادمانه ای گفت :
 « کاملاً صحیح است . خیال می کنم راننده کاهیون را توقیف کرده اید ؟ »

« بله ، باید الساعه در پاسگاه باشد . فکر توقیف او از آن وقتی بمرم افتاد ، که آمد و جریان واقعه را اطلاع داد . راننده مردکوتاه قد ولی بسیار چاقی است با اینهمه گریه می کرد - واقعاً گریه می کرد - حتی وقتی من وارد شدم ، باز هم گریه می کرد . »
 کارآگاه گفت :

« ما یقین نداریم که چیزی کسر شده باشد . باید یقین حاصل کنیم . با اینحال بهتر است برویم و راننده را ببینیم . »
 در پاسگاه ، جز يك مأمور کس دیگری نبود که پاهایش را روی میز گذاشته بود و داشت يك مجله سینمایی را مطالعه می کرد . پشت سر او راننده کاهیون با وضع ناراحتی کنار میز نشسته بود . او مرد چاق و بد سلیقه ای بود که با اضطراب بومی خوش لباس و بلند قد و سریاسبان را که باو نزدیک می شدند ، ورننداز می کرد . در آغاز ماجرای او بی سرونه می نمود ولی باینگونه خودش را از شر یادداشتهای سریاسبان نجات داد : هیچ چیز بهم نریخته بود ، آن مسرد اظهار داشت که کیف زن در وسط جاده افتاده بود . ولی راننده می - گفت :

« من حتی جرأت نکردم بآن دست بزنم ولی بچشم خودم دیدم

که سیاحان مرده‌اند. همه‌جا آنقدر ساکت بود که من وحشتم برداشت. «
(رنکش پرید و با دست بخود اشاره کرد)

نوبت بنوبت، سرپاسبان، و کارآگاه از او بازپرسی کردند و در
همانحال پلیس دیگر غرق در مطالعه مجله سینمائی خود بود.

راننده می‌کوشید که شرح جزئیات واقعه را بدهد ولی منزرد
نیافته و کودکانه‌اش مانع از این بود. او فقط هر دم می‌گفت:

«آقایان، وحشتناک بود و شما می‌دانید چقدر هم وحشتناک

بود.»

کارآگاه، با لحن بی‌علاقه‌ای با او از پول دم زد. راننده
چشمهایش را تا می‌توانست باز کرد و گفت:

«اگر پول کم و کسر شده من بر نداشته‌ام. حتی فکرش راهم
نمی‌کردم. من فقط در فکر آن بودم که کمک بطلبم.»

جیب‌هایش را واری کرد و جز چند تکه پاره اسکناس
مچاله شده در جیب او چیزی نیافتند. کارآگاه اسم و آدرس
او را یادداشت کرد و سپس او را باز پس فرستاد و سرپاسبان
گفت:

«این مرد بیش از آن از پلیس می‌ترسد که بتواند دروغ
بگوید. اگر پول را بلند کرده بود، هرگز واقعه را گزارش نمی-
داد.»

ولی سرپاسبان رو بر تو که قانع نشده بود گفت:

«پس پول چه شده است؟»

«ما که نمی‌دانیم پول کم و کسر شده یا نه. پلیس مونتری
را در جریان بگذارید تا از مراکز خرد کردن پول، هتل‌ها، بانکها
و مغازه‌ها کسب اطلاع کند. اگر چیزی دستگیرشان نشد، خودشان
با پلیس نو اولاردو Nuevo Laredo تماس خواهند گرفت فعلا
من به گمرک تلگراف خواهم کرد تا رونوشت اسناد گمرکی آنها را
برای من بفرستد.»

پس از آنکه تلگراف کرد، مدت درازی از شب گذشته
بود. تا صبح فردا هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. وقتی آندو پاسگاه پلیس

سنگ سبز

را ترك گفتند ، ياسبان پست ، مجله سينمائى اش را كنارى گذاشت و آهسته خرويف راه انداخت . بيرون در قسمت شرق آسمان رنگه خاكستري بنخود مي گرفت .

در همان بعد از ظهریکه راندالها کشته شدند ، جسی پرویت عوارض گمرکی خود را به نواولاردو مسترد نمود . او زن تقریباً سی و پنجساله خوش لباسی بود . که موهای کوتاه و قهوه‌ای رنگ داشت و در نظر اول خیلی جوان بنظر می‌آمد ، تنها چین‌های کنار چشمها و دهانش راز عمر او را فاش می‌کرد . او با حالت گیج اسناد را امضا کرد و بسؤالات مأمور گمرک بطور مبهم پاسخ داد ، کجا می‌رفت ؟ چه مدتی در این کشور باقی می‌ماند ؟ چقدر پول داشت ؟ آیا دوربین عکاسی اسلحه ، جواهر ، لاستیک نجات نیز همراه داشت یا نه ؟

و پس از آنکه مأمور گمرک باو نصایح معمولی و همیشگی و مرسوم را نمود اسناد جسی رامهر کرد و ائانه او را بست و کمکش کرد که سوار اتومبیل شود .

خیابانهای شهر مرزی ، پر از اشخاص ، گاری دستی ، اتومبیل کودکان و سگها بودند . جسی وقتی بجاده بزرگ رسید ، همانحالت کرخی را که بهنگام سفرش از کالیفرنیا در خود احساس می‌نمود ، بازیافت .

در جاده آریزونا ، از سر تا بانتهای راه تگزاس نیز خمود و خسته بود . فرسنگها ، جانشین فرسنگهای دیگر می شد و همیشه یکنواخت و نظیر هم بود . دیگر رفت و آمدی بچشم نمی خورد و او فرصتی یافته بود که برای صدمین بار غمهای هفته پیش را مرور کند .

«چقدر بیرحمانه بود ... خودم را برای آن آماده نکرده بودم.»
در واقع می دانست که خودش را باید برای بهم خوردن ازدواجش در قبل از روز یکشنبه آماده سازد . دیگر ماهها بود که دان از او دوری می گزید . سکوت دیرپائی ، همراه وحشتها و خشمهای ناگهانی و سفرهای شکار و صید ماهی آغاز شده بود . جسی در این قبیل کارها شرکت نمی کرد . شب نشینی های کندگذر و پر حرفی های بی مزه ای ، نظیر آنچه که مرسوم بیگانگان است ، باب شده بود . و باینگونه دان روز یکشنبه باو گفته بود : «جسی» تو هنوز دلربا و جوانی ، دلیلی ندارد که من تو زندگی تازه ای را با کسی که برایمان سعادت بیاورد ، دوباره آغاز نکنیم.»
و گیلاسی ویسکی باو تعارف کرده بود ، در همانحال لبخندی- نهایت ساختگی بلب آورده بود .

«باید قبول کنی که هیچگونه وجه تشابهی با یکدیگر نداریم.»
نخست ، باور نکرده بود ، ولی شب هنگام ، در بحبوحه اشک و گریه ، خودش را بنحو وحشتناکی تنها حس کرده و آرزو کرده بود که از دان و خودش و سالهای خوشبختی اش بگریزد . با اینهمه صبح روز بعد آرزو می کرد که این حرفها بیهوده باشد و از عصبانیت دان که او حوصله نکرده بود بتسکین آن اقدام کند ، ناشی شده باشد . ولی بزور پی برد که اشتباه کرده است زیرا دان از او پرسیده بود :

«می خواهی چکار کنی؟»

«قصدم دارم سفر کنم.»

«ما با هم با یکدیگر دوست خواهیم بود ، مگر اینطور نیست؟»

«کجا می روی؟»

«نمی دانم . فقط می خواهم بروم.»

دان با آرامش خاطر دومین فنجان قهوه اش را خورد ، آنگاه مثل روزهای عادی ، لباسش را پوشید و جسی را در منزل باقی گذاشت .

و حالا چهار روز، از آن لحظه گذشته بود، جسی از خودش می پرسید؛ در این جاده بیگانه، سوزان و یکنواخت که یکدم نمی تواند، خاطراتی را که لاینقطع تکرار می شود، از خود براند، چه می کند؛ با اینهمه از اینکه نیم گشتی بزند و باز گردد، امتناع داشت: بیش از پیش، برایش واضح بود که در زادگاه او، هیچ چیز بانتظار او نیست.

اوائل بعد از ظهر بود، که او از بولوار پردرخت و کم منزلی، وارد مونتری شد و بی درنگ شهر، خانه ها، ساختمانهای درهم فشرده و انبوه جمعیت پدیدار گشت. وارد هتلی شد ولی آنجا هم در میان هموطنانش که برای استفاده از تعطیلات تابستان آمده بودند، خودش را تنها حس می کرد.

پس بطور ناخود آگاه در دفتر هتل توقف کرد، گوئی دنبال کسی می گشت. پیشخدمت که لباس لیموئی رنگی داشت، مرد زیرکی بود که انگلیسی را تقریباً خیلی روان صحبت می کرد. و در همانحالی که متکلم وحده شده بود و اطلاعاتش را در اختیار جسی می گذاشت، نقشه راهی را باز می کرد.

«سنیورا، جاده قدیمی پایتخت، خوش منظره است و از جنگل عبور می کند (با انگشت خط کج و معوجی را که از امتداد خلیج می گذشت نشان داد). ولی راه تازه دیگری هم باز شده که کوتاهتر و راحت تر است. اگر سنیورا تنها سفر کنند، بهتر است از جاده تازه بروند ولی سرعت نگیرند. گاهی سنگ و یا حیواناتی در جاده وجود دارد. و تا کنون حوادث زیادی اتفاق افتاده است. من همین امشب از رادیو شنیدم که دو نفر توربست کشته شده اند؛ سنیور و سنیورا راندال. واقعاً فاجعه ای بوده است. شب قبل همینجا در هتل ما بودند! شما آنها را می شناختید؟»

جسی با سر اشاره منفی کرد.

«آدمهای بسیار مهربان و ثروتمندی بودند. پس ملاحظه فرمودید که باید محتاطانه سفر کرد. شما اگر سرعت بگیرید، هیچ جای مکزیك را نخواهید دید.» جسی از خاطره مناظر رقت آور بین مرز و مونتری بخنده افتاد. مستخدم هتل نیز همین کار را کرد؛ او

معتقد شده بود که خانم لاغر ، از نصایحی که باو کرده است ، تشکر خواهد کرد .

« شما با آسانی جاده را پیدا خواهید کرد ، آخرین خیابان پشت هتل با آنجراه دارد کامیونها را خواهید دید . آنها را بطرف غرب تعقیب کنید . آنگاه جاده بطرف جنوب می پیچد . بی آنکه عجله ای بخرج دهید ، رسیدن به سان لوئیس کار يك روز است . »

صبح روز بعد ، در سپیده دم ، جسی قبل از سایر مشتریان هتل از خواب بیدار شد و مونتری را ترک گفت . اتومبیل بی کاپوت سفیدش ، فرسنگهای را پشت سرهم بدنبال می گذاشت ، از همان راهی می رفت که راندال ها بمقصد سان لوئیس می پیموندند .

سان لوئیس ، در نخستین ساعات بامدادی ، بسیار سرد بود و اصواتی که بگوش می آمد یکجور خشکی زننده با خود داشت. گوئی آدمها و اسبهاییکه ارابهائی پراز کالائی را بازار برده بودند، بی درنگ تغییر مکان داده بود تا خود را دوباره گرم کنند .

کار آگاه مناندر ، که لحظه ای پیش بسالن باز گشته بود ، لحاف را تا سر شان هایش بالا آورد و تصمیم گرفت باز ساعتی استراحت کند. حادثه سقوط اتومبیل او را منقلب کرده بود. و داشت بخانم راندال که بتدریج خون خود را تا حد مرگ از دست داده بود، میاندیشد. باو و بومیانی که بکمکش نیامده بودند و بتلگراف هائی که بهر زکرده بود... با اینهمه گمان نمی کرد که از جواب هائی که می آمد ، نتایج بزرگی بیرون آید . بنابر این به زیر دستش روبر تو ، بساین همکار سوگلی خود اندیشه می کرد. زیرا که شریف و مصر بود و بوقت وقتش بر اثر نصایح ضروری و علیرغم روشهای قدیمی و تعصب آمیزش ، پلیس خفیه خوبی از آب در می آمد . آخر روبر تو بمسائل بی اهمیتی

که بحساب هم نمیآید توجه میکرد. مثلا بواقعه فقدان پولها و از همین قبیل چیزها ...

با اینحال اگر رقم پول هنگفت نمیشود، باز یافتن آنها نیز فایده‌ای نداشت. بعلاوه از روی عکسهائی که از واقعه تصادف گرفته شده بود، چنین بر میآمد که کسی باتومبیل دست نزده است. مناندز یاد عکسهائی افتاد، که هیچگونه علامتی در آن نبود معهدا گرمی لعاف او را دوباره بخواب عمیقی فرو برد. وقتی بیدار شد، آفتاب میدرخشید و کوجهها غرق در فعالیت بود. در اداره تلگرافی را باو دادند، مناندز با عجله آنرا گشود. در آغاز با آنچه میخواند باور نکرد. راندال هادر گمرک سخن از دو چیز گفته بودند: دوربین عکاسی ساخت آلمان که چهار صد دلار ارزش داشت و انگشتری مجهز به نگین زمردین که ۱۲۰۰۰۰ دلار قیمت آن بود. بیدرننگ کار آگاه زیرک لیست اموال توریستها را برانداز کرد. دور بین عکاسی در آن بود ولی انگشتر زمردنبود.

اگر کسی بغیر از روبرتو، بماجرا رسیدگی کرده بود، مناندز بیدرننگ بمأمور پلیس مظنون میشد. ولی همانطوریکه نشسته بود در خیال تا نزدیکی بخش توریستها پیشرفت و باز بفکر عکسها فرورفت. عکسی که در دست او بود، باوضوح کامل جزئیات و اطراف جاده را نشان میداد، تخته سنگها و جلوی اتومبیل را. در میان شن، دریای تخته سنگها، علائمی بود که بسختی آثار پا را نشان میداد... یا لافل کار آگاه بنظرش رسید که رد کفش نندداری را در آن دیده است. البته، این علامت نا مشخص فقط بدرد، از سر گرفتن يك ماجرای جنائی نمیخورد با اینحال، این تنها علامتی بود، که در آن زمینه وجود داشت و باید بآن توجهی میشد و در گزارشی که به «مکزیکو» میفرستاد، آنرا نقل میکرد. مناندز، با تلفن سر پاسپان روبرتو را احضار کرد.

روبرتو در اونیفورم سیاه و خوش دوختش، ظریف، آسوده-خاطر و راضی جلوه میکرد. زیرا رئیس خود را دارای قدرت فوق طبیعی می پنداشت و بنابراین از گزارش مأموران گمرک فوری متعجب

نشد. در حالت خیر دار، بسخنان کارآگاه گوش کرد:

« باتفاق دو مأمور و یک دیلماج، بدهکده بروید، از همه کس باز جوئی بعمل آورید، همه جا را برای یافتن این انگکشر بهم بریزید. شاخه و برگ کلبه ها را پس و پیش کنید، زیر بامها را جستجو کنید، همه بومیان را از نزدیک ببینید. خیال میکنم جواهر در دهکده باشد و من میل دارم آنرا پیدا کنید حتی اگر لازم باشد همه جا را ویران سازید.

« و پولها چه میشود؟ »

« هنوز دلیلی وجود ندارد که پولهای توریست کم و کسر شده باشد. ما باید قدرت خود را بعداً برای جستجوها مضاعف سازیم. مسئولیتش را من بعهده می‌گیرم. ولی مسئولیت راهنمایی همراهانتان بعهده خود شما خواهد بود. برای من چیزهایی را که پیدا میکنید اهمیت ندارد. بهیچ چیز، جز انگکشر دست نزنید متوجه شدید؟ خوب، پس دیگر منتظر چه هستید؟ »

« آقای کارآگاه، اگر بومیان بمحل حادثه رفته بودند. مطمئناً تنها بانگکشر و پول اکتفا نمیکردند. و شمالاً، بقین دارند که مسأله خیلی عادی است. یادتان هست دفعه پیش بومیان همه جا را حتی کاهدانها را زیرورو کرده بودند. »

کارآگاه سرش را تکانی داد و لبانش را متفکرانه بهم فشرد و گفت:

« اگر همه اهالی دهکده، در آنجا حضور یافته بودند، حرف شما درست بود. با اینحال ظواهر دست نخورده محل، نشان میدهد که اهالی - دلیلش را نمیدانم - بآنجا نیامده‌اند. ولی اگر بپذیریم که یک یا دو بومی در محل حادثه بودند، در این صورت چه چیزهایی را بر میداشتند؟ بهر حال، اکنون که ما میدانیم انگکشری گرانبهای گم شده است، نمی‌توانیم از این فکر صرف نظر کنیم که انگکشر در دهکده است. »

کارآگاه بار دیگر به تنهایی ب فکر تهیه گزارش دشوار ابتدائی افتاد. ولی چون چند ساعت اخیر، فرق چندانی رادر گزارش بوجود نمی‌آورد، بنابراین این کاغذ سفید را برای مطالعه پست جدید، کنار گذاشت

نامه قطور و مفصلی از اداره تشریفات دفن اورتگا Ortega بود که لابد حاوی دستورالعملهای انتقال اجساد بود ، با اینهمه چون کارآگاه هنوز اطلاعات لازمی را که میخواست از کنسول ایالات متحده کسب نکرده بود ترجیح داد سر فرصت بمطالعه آن بپردازد . نامه دیگری را که از اداره توریستها رسیده بود واز یکی از این هتل‌های کوچک شکایت کرده بود که صورت حساب و فهرست غذاها را بدیوار نجسباندن است ، خواند و بآن جواب داد و دلائل و مدارکی خواست ، سرپاکت را بست ، مهری بآن زد و داخل سبد نامه‌های فرستاده شده انداخت . و چون دیگر هیچ شتابی نداشت ، نامه تشریفات دفن را گشود ، پروانه انتقال اجساد و همچنین دو یادداشت ، یکی تایپ شده و دیگری بد خط و تقریباً ناخوانا در آن یافت .

حتی قبل از آنکه ، نامه‌ها را مطالعه کند ، کارآگاه زیرک احساس میکرد چیز عجیبی در آن وجود دارد ، و هنگامیکه آنها را مرور نمود ، قلبش بشدت شروع بتپیدن کرد . یادداشت بدون هیچگونه ابهامی میگفت که آقای راندال بر اثر حادثه اتومبیل نمرده بلکه برعکس در نتیجه اصابت گلوله‌ای که وارد چشم او شده است و آزمغزش عبور کرده و ناحیه پشت جمجمه‌اش را سوراخ نموده است ، در گذشته است . ولی نامه بد خط را کسی بنام دکتر اسپینوزا امضا کرده بود . اسپینوزا را مقاطعه‌کار راندال فراخوانده بود و دکتر ، مفاد اولین نامه را گواهی میکرد و بر آن جزئیات بسیار دقیق و فنی را افزوده بود .

کارآگاه ، لحظه‌ای احساس کرد که عنان اختیارش را از کف داده است . گرچه عبارات هر دو یادداشت را بوضوح فهمیده بود ، معینا نمیتوانست فکر کند که يك واقعه ساده ناگهان تبدیل بجنایتی شده باشد . اگر میتوانست این فکر را بر خود هموار کند ، حل معما بالنسبه آسان بود . فقدان پول و انگشتر از وسائل کشف جرم و کلید شناختن قاتل بود . منانند اعتقاد یافته بود که میتوان او را در دهکده باز یافت . آخر تنها يك بومی ، میتواند طرح چنین جنایتی را باین سادگی بریزد .

حتی کار آگاه یقین داشت که بفاصله چند ساعت قاتل دستگیر خواهد شد . گلوله دلیل قاطعی علیه او خواهد بود . شاید باین سبب بود که گزارش خوش بینانه و مبسوطی برای مرکز تهیه کرد و آنگاه منتظر وقایع بعدی نشست .

زمان خیلی آهسته میگذشت . ساعت دو بعد از ظهر ، مناندز دستور داد ، یک قهوه و ساندویچ مختصری برای او بیاورند .

اندکی قبل از ساعت ۳ ، مأمور پلیسی دو پاکت سفید را که محتوی گلوله‌ها بودند ، باو داد . یکی از این گلوله‌ها را در جاده یافته بودند که بسنگ خورده بود و متلاشی شده بود و دیگری را از میان شکسته‌های اتومبیل بیرون آورده بودند ، که مثل پوکه فشنگ اولی آسیب دیده بود و نمیشد از آن بعنوان دلیل استفاده کرد .

گلوله‌ها از کالیبر ۳۰ - ۳۰ بودند و مؤید نتیجه‌گیریهای طبی دکتریکه ادعا کرده بود ، راندل بضرط گلوله از پادر آمده است ، بشمار میرفتند ... کار آگاه نزد خود اندیشید ، لابد تفنگ از نوع وینچستر Winchester بوده است . زیرا خیلی هم بیسابقه نیست که بومیان سلاحهای مدرن بکار برند . بعلاوه سالهاست که اینان از تفنگ‌های سرپر و ساچمه زن اسپانیائی استفاده نمیکنند . آخر کلکسیونرها ، از مدتی قبل توی دهکده‌ها راه افتاده بودند و تفنگ‌های قدیمی را باقیمت - های افسانه‌ای میخریدند و دهاتی‌ها ، بسهولت عتیقه‌های تاریخی خود را پاسلح‌های جدید ، معاوضه میکردند . کار آگاه پس از معاینه پوکه - های فشنگ دیگر تردیدی نداشت که جنایت بوسیله یکی از بومیان ساکن دهکده مجاور صورت پذیرفته است . ولی این بومی که بود ؟ دیگر فشنگ‌ها اسم آن بومی را نمیدانستند . تنها امید کار آگاه در مورد دستگیری قاتل آن بود ، که روبرو تو از دهکده با انگشتر باز گردد .

لوئیس پرهز Luis Perez در دهکده ، چهره بسیار شناخته شده‌ای بود . چنانکه در هفته لا اقل يك بار ، توریست‌هایی را که مایل بودند ، کار کوزه‌گران را از نزدیک ببینند، با خود از سان لوئیس، پدهکده می‌آورد . معمولاً توریست‌های زن : در کار کوزه‌گران دقت و کنجکاوای بیشتری از خود نشان می‌دادند ولی ناگهان هنگام کار، از دیدن قیافه خوش بومیان دچار تشویش و دلهره می‌شدند . توریست - های مرد که تعادل بیشتری داشتند، با جیب‌های پر از شکلات و آدامس بسراغ آنها می‌رفتند و مانع می‌شدند که بچه ولگردها دورشان حلقه بزنند. اینان در برابر بچه ولگردها، قیافه بابانوئل‌های بخشنده‌ای را بخود می‌گرفتند.

گاهی توریست‌ها، کوزه‌هایی را خریداری می‌کردند که طی قرن‌ها، نقش و نگار آنها ثابت و تغییرناپذیر مانده بود، زیرا بهمان شیوه‌های ابتدائی ساخته می‌شد .

در نظر بومیان، توریست‌ها در اقتصاد دهکده سهمی داشتند.

زیرا با يك نظر که به گنجایش اتومبیلها، و لباس توریستها می کردند، بحدس می توانستند دریابند که میهمانان شان تا چه اندازه، آماده ول-خرجی هستند، ولی لوئیس از مدتی پیش، در این دیدارها، بنظر کینه می نگرید. زیرا که دیدار توریستها، از کار کوزه گران، چنگی بدل او نمی زد. او فقط فقر، کثافت، جهل و حرص بومیان را می دید.

در آن لحظه هم، از اندیشه به توریست هائی که او را در «پلازا هتل» برای گردش های معمول انتظار می بردند، احساس نفرت می کرد.

خیلی دیر کرده بود. باید شتاب می کرد. بی اراده، کت پشم شتریش را، تکان داد. جیبها و کیف خود را از سنگهای نیم قیمتی که با کاغذ ابریشمی بهم پیچیده شده بود، پر کرد. اغلب اتفاق می افتاد که او از این سنگها مجموعه ای برای توریست های زن ترتیب می داد.

در هر حال صبح سردی بود. و این مسأله بهیچوجه رضایت خاطری در او بوجود نمی آورد. زیرا با بیگانه ها سر و کار پیدا می کرد! در نظر او ساعاتی که پی در پی می گذشتند به حلقه های زنجیر بی پایانی مانند بودند، که باید در انتظار لحظات شومی که عاقبت فرا می رسیدند و بومیان آنها، برایش پیشگوئی کرده بودند، از هم گسسته شوند و این انتظار ماههای درازی طول کشیده بود. انتظار او از همان لحظه ای شروع شد، که با پیشگوئی مشورت کرد. پیشگو، پیر زنی نابینا و بسیار معروف بود. می گفتند، که این زن اسرار گذشتگان را درس حفظ کرده است و شخصیت های بر جسته نیز، در مشورت با او دمی تردید، روانداشته اند. حتی می گفتند که او، شماره های برنده بلیط های بخت آزمائی ملی را می داند، ولی لوئیس نسبت باین مسأله مشکوک بود. آخر زن پیشگو در نهایت فقر و بینوائی بسر می برد. با اینحال، بغلط یا بدرست، این زن قدرت مرموز و عجیبی داشت. زیرا نه تنها، تاریخ دقیق تولد او را بزبان آورده بود، و از موقعیت ستاره هائی که در سرنوشت او مؤثر بودند

سخن بمیان آورده بود، بلکه بکمک وسائل جادو، یعنی تشتک بزرگ پر از شنی که بآن می دمید، پستی ها و بلندیهای سرنوشته لوئیس را با این خطوط مبهم، پیشگوئی می کرد.

لوئیس که فکر دیگری جز آن پیرزن سیاه چرده با گونه های ترک خورده و پلکهای زشت و صدای یکنواخت و ناموزون و تهدیدآموزش، نداشت، احساس می کرد، دست یخ زده ای از پشت موهای او را می فشارد. یادش می آمد که پیرزن از گذشته او، بوضوح دم زده بود: تو در دورترین قسمت شمال، تولد یافتی در کشور عجیبی زندگی می کردی که اهالی آن بدرستی تکلم می کردند. تا همین چندی پیش، بی نهایت فقیر بودی.

و این حرف کاملاً راست بود. لوئیس در نزدیکی مرزتگزاس از مادرزاد. پدرش وقتی که او کودکی بیش نبود، از ریوگرانده به کالیفرنیا رفت، تا در تاکستانها کاری برای خود، دست و پا کند. پدر و مادرش در کلبه سمنتی که زمستانهای مرطوب و بسیار سرد و طولانی داشت، زندگی می کردند. لوئیس با سایر فرزندان کارگران مهاجر، بمدرسه می رفت. او زبان انگلیسی، تاریخ، اسم هنرپیشگان سینما، اطلاعات پر زرق و برق و کفر آمیز را - خلاصه هر آنچه در باره زندگی آمریکائی ها، لازم است - در همانجا فرا گرفت.

در چهارده سالگی اتومبیلی دزدید و همین مسأله موجب آن شد که خانواده او را مثل سایر مهاجران، از آنجا دور سازند و زندگی مخفیانه و تحت پیگرد مجرمین بآنها تحمیل کند. ولی پدرش مغازه کوچکی را با اندوخته ناچیزی که داشت بازکرد و خانواده در فقری بیشتر از پیش فرو رفت.

ناگهان وقتی لوئیس، راهنمای توریست هاشد، توانست از رفاه مادی بر خوردار شود. این آسایش مادی، چیزی جز بدست آوردن گرده نان روزانه، نبود. پایگاه فعالیت او شهر سان لوئیس بود. زیرا علاوه بر آنکه در این شهر راهنمایی بجز خود او وجود نداشت، شهر هم بنام ولینعمت مقدسش - که همانام او بود - خوانده می شد. با پول زیادی که خرج کرد، توانست اجازه تأسیس میدانی را در آن

شهر بگیرد و سپس با زرنکی بسیار به جیب توریست‌ها راه پیدا کرد. از آن گذشته گردش در اطراف شهر و دیدار توریست‌ها از دهکده بومیان خیر و برکتی داشت. گاهی توریست‌های بسیار پولداری بودند، که باو انعامهای افسانه‌ای می‌دادند.

لوئیس مورد پسند زنان بود. لاغر و سیاه چرده بود. و خطوط منظمی در قیافه‌اش وجود داشت. لبخند مشخص و ملایمی می‌زد و می‌کوشید، این رفتار خود را همیشه حفظ کند. رفتاری که بنظر زنان سالخورده، دلربا و جذاب می‌نمود. زنی تقریباً میانه حال که فریفته او شده بود، يك ساعت طلای مچی باو هدیه کرده بود. اما کت گرانبهایش را، مرد ثروتمندی که زنش گمان می‌برد، این کت برای آب و هوای مکزیک مناسب نیست، جلوی او پرت کرده بود و آنگاه، این کت جزو اموال بسیار گرانبهای لوئیس شد؛ سبک بود و تسمه زیبایی، آنرا مزین کرده بود. بعلاوه شانه‌های پهن و توپری داشت. لوئیس بمحض آنکه این کت را می‌پوشید، در درون آن خود را بسیار ثروتمند و بسیار شیک می‌یافت.

لوئیس خیلی خوب می‌توانست از عهده توریست‌ها بر آید و جل خود را از آب بیرون بیاورد. در اتاق بزرگی، که خوب هوا می‌گرفت و مشرف بر حیاطی بود، منزل داشت. خوب غذایی خورد، موقرانه لباس می‌پوشید و همیشه پول و پله‌ای بهم می‌زد و مساعده‌ای می‌گرفت. قبل از آنکه به‌زن پیشگو مراجعه کند، از زندگی خود راضی بود ولی حالا دیگر، تخم بد گمانی پاشیده شده بود و لوئیس هم که گذشته را از یاد برده بود، فقط در آینده می‌زیست.

پیر زن خمیده، که روی تشك خود مانند، ماری مسحور کننده، پیچ و تاب می‌خورد گفته بود: «روز شومی فرا خواهد رسید. ثروت غیر منتظره وزنی، از کشوری دوردست را می‌بینم که سرآغاز راه جدیدی را نشان می‌دهد. دیگر من نمی‌توانم بگویم کدام راه را... زیرا برای همه مردان راههای متعددی وجود دارد. یا از این‌ویاز آن راه است که می‌توان زنها و ثروتها را بدنبال کشانید.»

ثروت و يك زن، که از دور دستها آمده باشند. آیا ممکن

بود که این حرف معنی دیگری بجز آرزوی لوئیس داشته باشد ، که می‌خواست با یکی از زنان دراز و صاف آمریکائی ازدواج کند، زنی که پول در نظرش ، مثل برگ درخت بی‌اهمیت باشد ؛ بنابراین بیصبرانه در انتظار آن «روز» بود. هر بار که از طرف هتل یاویلا از او دعوتی می‌آمد که برای راهنمایی گروه جدیدی از توریست‌ها، بآنجا برود ، لوئیس قیافه زنها را با کنجکامی نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید «آیا این زن نیست؟»

آنروز ، او می‌دانست که زن ناشناسی در میانه نیست. شب قبل با زنان سالخورده‌ای که در انتظار او بودند، طرف سخن شده بود . آنها لباسهای ساده‌ای بر تن داشتند، که هیچ‌چیز جلب توجه نمی‌کرد . زن لاغری که موهای خاکستری و عینک يك چشمه داشت، خودش را « خانم جانسون» معرفی کرده بود و گفته بود که دوستانش «خانم می‌و خانم کران» هستند. و چون از گرانی قیمت گردش در شهر، هراس داشتند ، تنها گردش در دهکده بومیان را، روا دانستند.

سپیده دم بدشگونی بود. اتومبیل زنان، که دوران طراوتش را مثل صاحبان خود طی کرده بود ، خرناسه کشان و غران از دامنه‌ها بالا می‌رفت . لطافت هوای سپیده دمان ، در ابری از غبارهای خاک سوزان فرو رفته بود . عرق از گردن لوئیس بر کت گرمی که او از در آوردنش، امتناع داشت؛ چکه می‌کرد. خانم جانسون لاینقطع سؤالاتی می‌نمود، چون قبلا به راهنما پول پرداخته بود ، می‌خواست حداکثر استفاده را از وقت خود بکند .

اهالی دهکده هم اخم و تخم کرده بودند. زیرا این گروه توریست‌ها، از آنهایی نبودند که کوزه‌ای بخرند، چنانکه گوئی اصلا کسی بآنجا نیامده است . زنان و بومیان بخمیر کردن خاک رس ، و لوله کردن آنها بصورت کوزه و بشقاب با همان اسلوب معمولی ، تمام نقاط دیگر، مشغول شده بودند . حتی کودکان که بحدس دریافته بودند، خبری از شکلات و آدامس نیست ،کنار مادرانشان ایستاده بودند و مکسها را با شاخ و برگ درختان نخل، می‌پرانندند. سگی در وسط کوچه نفس‌نفس می‌زد؛ و مردی در سایه کلاه پهن خود، بخواب

رفته بود گر چه هنوز ظهر نشده بود .

در نظر لوئیس، با آن کت پشم شتری که برتن داشت ، گرما تحمل ناپذیر بود . برای آنکه سیکاری را در پناه سایه‌ای که از وجود دو کلبه، حاصل شده بود، برافروزد از دیگران فاصله گرفت . درست در همانوقت بود که بومی جوانی باو نزدیک شد. و او جوانی بلند قامت خوش اندام و قوی پیکر بود. در نظر اول ، گمان می‌رفت که آدم با جوان کاملی روبرو شده است ولی چهره اش که هنوز اندکی چاق بود و نگاه شیطنت بارش، راز اولین عوارض بلوغ را در او بر ملامی ساخت. همین جوانک بود که کمرویانہ گفت:

«سنیور باید چیزی را بشما نشان بدهم.»

و شروع بجستجوی پیراهنش کرد، تاکیف چرمی را که همراه نشان‌های مذهبی متعددی بگردنش و روی سینه صاف و بیمویش آویخته بود ، بیرون آورد و از آن سنگ خوش تراش و مربع شکلی را بیرون کشید. سبز بود و از آن تلؤلوئی نظیر آنچه در مکعب‌های یخ و بلور، متراکم شده است، ساطع بود.

پس رک گفت:

«خیلی قشنگ و خیلی گران است.»

لوئیس بیدرنگ دریافت که این سنگ از آن نوع سنگریزه‌های بی‌ارزش نیست که تاکنون به توریست‌ها می‌داده است. با اینحال نمی‌توانست هیچ فکری درباره قیمت واقعی آن بکند .

بنابراین با لحن خشکی پرسید:

«اینرا از کجا پیدا کرده‌ای؟»

احساس عجیبی در چشمهای جوانک نمایان شد . شاید هم

ترس بود:

«مال یکنفر توریست بود . پدرم در آن باره چیزی

نمی‌داند .»

آیا واقعاً امکان داشت که یکنفر توریست ، فریفته چشمهای سیاه این نوبالغ شده باشد و این سنگ را باو داده باشد؟ چنین چیزی ممکن نبود... با اینحال کسی سراز کار توریست‌ها نمی‌توانست در بیاورد.

یا آنکه اصلاً این سنگ محصول يك دزدی بود ؟ بنا بر این لوئیس متفکرانه گفت :

« من ۵۰ «پزوس»^۱ می خرم .»

« نه سینیور، نه . این سنگ خیلی بیشتر ارزش دارد . شاید

۳۰۰ پزوس بفروشم .»

« اینهم مثل سایر سنگریزه های خداست !»

پسرك از جا در رفت ،

« سینیور ، این توی حلقه ای بود که مثل نقره می درخشید . مال

یکی از این زنهای آمریکائی خودمان بود .»

« حلقه را چه کردی ؟»

« انداختمش دور . پدرم مبل نداشت آنرا نگهدارم .»

لوئیس شانه هایش را بالا انداخت ،

« صد پزوس می خرم . والسلام . شاید هم هیچ ارزشی نداشته باشد .

قطعاً موفق نخواهم شد که آنرا بفروشم .»

« خیلی خوب صد پزوس .»

و جواهر را چنانکه گوئی دستش را می سوزاند باو داد .

و افزود :

« اما سنگ قشنگی است . حتماً بیشتر می ارزد .»

لوئیس زمرد را در کاغذ ابریشمین پیچید و توی کیسه توتونش

زیر گیره یا قوتین گذاشت . و آنرا در جیبش لغزاند و پول جوانک

را پرداخت .

توریست ها ، دیگر آماده باز گشتن بودند . خانم کراین بشقاب

قهوه ای رنگی با تزیینات ناهموار و خشنی و برنگ گل پلاس و سبز

خریداری کرده بود . فروشنده این ظرف ، چنان لبخند گل و

گشادی بلب داشت که لوئیس فهمید که او قیمت را فوق العاده

گران حساب کرده است . گروه توریست ها ، بی آنکه نگاهی به

بومیان که امیدوار بودند در آخرین لحظه بازاری بدست آورند ،

۱- واحد پول در بعضی از نواحی ایالات جنوبی آمریکا .

بیاندازند، سوار بر اتومبیل شدند.

در همانحالیکه توریست‌ها، به اتومبیل نزدیک می‌شدند، ابری غبار آلوده و غران از دامنه کوه بالا می‌آمد و گوئی از وضع درونی کوه سرچشمه می‌گرفت. مثل آنکه علامتی بود زیرا بومیان مانند مرغهای وحشی رمیده، شتابزده به کلبه‌های خود باز گشتند. لوئیس نیز در این اضطراب سهیم شد، زیرا ماشین پلیس را شناخت.

می‌کوشید تا بدروغ لبخندی بزند و با سر اشاره دوستانه‌ای بمأموران پلیس کرد و در همانحال بزنها کمک کرد تا در اتومبیل قرار گیرند. پلیس‌ها نیز که اونیفورم سیاه بتن داشتند، ادب مبالغه آمیزی را در مورد توریست‌ها بکار بردند، پاشنه‌ها را بهم کوفتند و سلام نظامی دادند و لوئیس اتومبیل را براه انداخت.

لوئیس بصدای بلند گفت:

«قضیه از چه قرار است؟»

و بطور ناخود آگاه کیفی را که سنگی قیمتی در آن بود،

لمس کرد.

یکی از زنان عقیده داشت:

«شاید بشود از آنها پرسید.»

«سینیورا، در مکزیک پلیس سؤال می‌کند و مردم از او

سؤال نمی‌کنند.»

در بالای کوه، لوئیس سرعت گرفت. یقین داشت که پلیس تنها بخاطر سنگ قیمتی بانجا آمده است. و این بانمعنی بود که سنگ هزاران بار گرانبها تر از آنحدیست که خریداری کرده است. مثلاً هزار پزوس... شاید هم بیشتر. با آنکه برای فروشش باید سعی زیادی می‌کرد ولی بهر حال بقیمت بسیار مناسبی آنرا می‌فروخت. هر چه بیشتر بسنگ می‌اندیشید، بر بهای آن نیز افزوده می‌شد و بیشتر یقین حاصل می‌کرد که سنگ مسروقه است. تصمیم گرفت چندروزی آنرا پنهان کند. وقتی پلیس از تکاپو دست می‌کشد، شاید می‌توانست آنرا بفروشد و در مقابل اتومبیلی را خریداری کند.

سنگ سبز

البته آنرا رنگ سیاه می‌زد و چرخهای اتومبیل را هم قرمز می‌کرد و مغازه پوست فروشی پدرش نیز ، برای روکشهای صندلی اتومبیل وسیله از هر حیث مناسبی بود... حتی اگر اتومبیل قدیمی می‌بود ، باز بر اثر این امکانات، اتومبیل قشنگی از آب در می‌آمد .

سراسیمان روبرتو ، در نیمه‌های بعد از ظهر از دهکده بازگشت . اوقاتش تلخ شده بود . گرد و غبار براونیفورم زیبایش ، برموها و سبیلش و پوتین‌هایش چسبیده بود و طعم آن نیز دردهانش باقیمانده بود . همچنانکه بوی کلبه‌های بومیان نیز بخود او منتقل شده بود . تنها رضایت خاطری که از کنجکاوی و جستجوی دقیق در آنروز حاصلش شده بود ، این بود که کار آگاه اشتباه کرده است . اصلادلیلی نداشت که کار آگاه بیهوده تصور می‌کرد ، بومیان در سرقت وحادثه ، دستی داشته‌اند . کار جستجوی دشوار دهکده ، بی‌حاصل بود و راننده کامیون که لابد علی‌رغم ناله وزاری‌هایی که می‌کرد ، حلقه انگشتی‌را دزدیده بود ، مطمئناً در حال حاضر از آنجا دور شده بود . پله این کار-آگاه بود که دستور آزادی راننده را داد و مسئولیت آنرا بمعهد گرفت . اگر سراسیمان روبرتو اختیار بیشتری داشت ، بی‌درنگ آن مرد را توقیف می‌کرد ، تا بضرع باتون هم که شده‌است ، از او اقرار بگیرد .

کار آگاه مثل همیشه چاق وزشت ، در دفتر کارش بود . مدادی

را در میان انگشت سبابه و اشاره اش می چرخاند و طبق معمول سرپاسبان را چند دقیقه سرپانگه داشت و حرفی هم نزد آنکاه نگاه خود را بلند کرد و ناگهان پرسید :

« خوب ؟ »

« ما چیزی پیدا نکردیم (صدای سرپاسبان نشاط پنهانی او را لو می داد) . جواهرات و نقره های معمولی و پول و از اینجور چیزها ... البته شاید پولها از آمریکای شمالی آمده باشند ولی شما بما سفارش کرده بودید دست بآنها نزنیم . و بهر حال ، پولها شبیه یکدیگرند . »

کارآگاه بی آنکه متوجه حالت بحرانی مرئوس خود باشد پرسید :

« همه جا را گشتید؟ »

« همه جا را ! »

« عکس العمل سکنه ده چطور بود ؟ آیا چیزی می دانستند

یا نه ؟ »

« چه کسی می تواند بگوید عکس العمل آنها چطور است ؟ وقتی شاخه و برگ کلبه های شان را بهم میریزیم ، طبیعی است که راضی نیستند . بعضی از خانه ها که مورد تفتیش قرار می گرفت ، خشم صاحبانش را دامن می زد . حتی یکی از آنها تهدید کرد که مستقیماً به فرماندار شکایت خواهد کرد . در کجای دنیا با چنین موجوداتی می توان روبرو شد ؟ رویهم رفته ، همگی ساکت و عصبانی بودند . »

کارآگاه قیافه او را با خشکی محض برانداز کرد :

« آیا از دیروز عصر کسی دهکده راترك نگفته بود؟ »

« نه ، همه حاضر بودند . دوست و پانزده خانوارند . حتی شیر خوارها

را هم گشتیم . »

« هیچکس بد دهکده نیامده بود؟ »

« هیچکس جز راهنما و زنهای توریست که يك بشقاب خریده

بودند . »

کارآگاه بر افروخت و جستی زد و از جای خود برخاست

و گفت :

«مجبورم نکنید بزور از شما حرف در بیاورم . هیچ چیز جالب دیگری نبود ؟»

«نه ، حتی بومیان صدای سقوط اتومبیل را هم نشنیده بودند . شما فقط دنبال انگشتی می گردید . شما گفتم که شو فر کامیون را توقیف کنید!»

«سریاسبان ، بنشینید . فایده ندارد بایستید . من در اینجا گزارشی دارم که شما خواهد فهماند که راننده کامیون در جریان نبوده است . توریست ها بر اثر حادثه اتومبیل از پای در نیامده اند ... بلکه کشته شده اند . از جمجمه مرد ، گلوله تفنگی عبور کرده است . آیاراننده تفنگ داشت ؟»

« نه .»

«بومیان تفنگ دارند یا نه؟»

«خیلی هم زیاد .»

«خوب دیگر قضیه اینست.»

سریاسبان با لحن متواضعی پرسید:

«چطور میفرستم گلوله را پیدا کنند؟»

«اینکار قبلا انجام گرفته است . دو فشنگ پیدا شده ، یکی از آنها روی صخره ها له شده است و دومی هم چیز بدردخوری نیست . چون علائمی در آن دیده نمی شود.»

کارآگاه در افکار خود فرو رفت . این جنایت بوی ، بومیان را می داد .

ولی نکته ای وجود داشت که با این حدس زیاد هماهنگی نداشت : حلقه در دهکده نبود .

با اینهمه کارآگاه یقین داشت که سرانجام انگشتی از آنجا پیدا خواهد شد .

«سریاسبان ! شما گفتید که بومیان ، ادعا می کنند ، صدای سقوط اتومبیل را نشنیده اند . با اینهمه می دانید ، هر بار که حادثه ای روی می داده ، همگی بر اثر کنجکاوی بمحل آن میرفته اند . حتی اگر

کیلومترها ، فاصله با محل حادثه داشته اند . معهدا بانجا میرفته اند .

« خیلی عجیب بنظر میرسد ... ولی همگی متفق القولند که هیچ صدائی شنیده‌اند . آیا امکان دارد که بطور دستجمعی دروغ گفته باشند؟ »

« نه و این تنها چیزی است که مرا متعجب می‌سازد . شاید برای حفظ منافع دستجمعیشان چنین دروغی را گفته باشند (این اندیشه از ضمیر مغفوله و بومی او تراوش کرد) فقط بیک دلیل ممکن است بومیان بانجانرفته باشند و تنها یک نفر می‌داند که چرا بومیان بانجا نرفته‌اند . »

« رئیس ! آنکسی که ما را تهدید بشکایت کرد ، گفت مأموران پلیس همیشه رفتاری نظیر یکدیگر دارند . آنها با ما مثل دزدان رفتار می‌کنند . »

منانزبادست روی میز کوفت و گفت :

« اینهم دلیلش . ما آدمهای احمقی هستیم (او بنای جستجوی کاغذهایش را گذاشت) بگیریید . این گزارش حادثه‌ای که درست یک ماه قبل در همان محل اتفاق افتاده است . اتومبیل را از همه چیز ، حتی لاستیک‌هایش عریان کرده بودند بعد در دهکده ، قطعات اتومبیل ، دوربین عکاسی و کتاب انگلیسی پیدا شد . و اینهم شکایت معلمی که می‌گفت : « بومیان تصور می‌کنند ، پلیس حتی اموالی را که به‌توریست‌ها تعلق نداشته ، باخود برده‌است . » سرپاسیان ، شما از جریان این کاراطلاع دارید؟ »

« بله . هیچ موجبی نبود که برطبق ریز اموال ، بشود شکایت را تعقیب کرد . »

« درست‌است و با اینحال باید این شکایت مستند بدلائل زنده‌ای باشد . »

« لابد می‌خواهید بگوئید ، بومیان صدای سقوط اتومبیل را شنیده‌اند ولی داخل جاده نشده‌اند؟ »

« این تنها تفسیری است که از قضیه می‌توان بدست‌داد . آنها از

پلیس میترسند . »

«تمام دهکده‌ها ، رفتاری نظیراین در پیش گرفته‌اند و متحد شده‌اند ، هیچ بحثی هم ندارد . باینوسیله می‌خواهند ، خودشان رادرمان نگهدارند .»

سرپاسبان بالحن ملایمی دلیل آورد که :

« با اینهمه شما عقیده دارید که یکی از آنها دست بکشتن ،

توریست‌ها زده‌است . »

«بله یکی از آنها که اطمینان داشته ، سایر بومیان بجاده نخواهند آمد .

هم او تیراندازی کرده ، پول و انگشتر را بسرقت برده‌است ...

مگر آنکه ادعا کنیم یک سلسله حوادث غیر ممکن رخ داده باشد ...

یعنی عابر ناشناس مسلحی از جاده می‌گذشته و بطرح این نقشه

ناگهانی پرداخته و بی آنکه دیده شود ، گریخته‌است . ولی عقل ناقص من

تمی تواند چنین حوادث عجیبی را قبول کند .»

« ولی ما که انگشتری را پیدا نکردیم .»

« شاید در بیرون از دهکده زیر سنگی پنهانش کرده باشند و

یا در تنه درختی جایش داده باشند . در این صورت بمحض آنکه

قاتل اطمینان پیدا کرد که پلیس بد دهکده باز نخواهد گشت ، آنرا از

زیر خاک بیرون خواهد آورد و با خود خواهد برد و یا آنکه باز در

کلبه خصوصی خودش ، جایی برای این انگشتر پیدا خواهد کرد .

ما سه یا چهار روز دیگر صبر می‌کنیم و باز بکار خود ادامه

می‌دهیم .»

سرپاسبان در برابر این منطق صریح متزلزل شده بود و

معهدنا فکرش در برابر این بی‌حسی سر بمقاومت برداشته بود :

« پس ، فعلا ، باید ، دست و پایمان رادر از کنیم ؟»

« فعلا ، اداره توریست‌های مکزیکو ، از من خواهد خواست

کاری انجام بدهم ، تهدید باخراج از کارم خواهد کرد . در این صورت ،

فعلا دست و پایمان را دراز نمی‌کنیم آقا .»

مناندر ، اقداماتی را که باید بکار بسته می‌شد ، تشریح کرد :

باید بهمه بنگاههای رهنی ، جواهر فروشی‌ها ، و قاچاق فروش های

معروف، اطلاع می‌دادند، تا اگر انگشتی بفروشرفت، آنها را باخبر سازند.

«بأنها بگوئید، که مالکیت براین انگشت، آنها را در عدد همدستی با قاتل در خواهد آورد. از کسانی که ممکن بوده است بدهکده بیایند و یا از آن نواحی بگذرند، مقصودم دیروز است - رانندگان کامیونها و توریست‌هایی که امروز صبح بدهکده آمده‌اند، کسب اطلاعاتی کنید که مفید باشد و راهنما را در آغاز کار بیاورید.»

جریان عمل، سرپاسبان راکمی تسکین می‌داد.

وقتی تلفن زنگ زد، کارآگاه از شنیدن صدای مهربان زنانه‌ای ناراحت شد:

«آقای کارآگاه، قطع نکنید، دفترکل اداره توریسم با شما کلاردارد. با مکزیکو حرف بزنید!»

از چند کیلومتر پیش ، عقربك بنزین بصر رسیده بود . اتومبیل جسی بی کاپوت بود . آسمان بیکران بزمین های پر صخره چسبیده بود ، تا خلوت جاده را افزون سازد . گاهی از کنار بومی منفرد یا بومیانی می گذشت که الاغهایشان را کاملاً بار کرده بودند . تقلیل مقدار بنزین ، جسی را بیاد آن انداخت که از آثار تمدن دور شده است .

پایش را روی گاز فشرد . بادی که بر موهایش می وزید و یک نواختی راه او را در یکجور رخوت و سستی فرو برده بود که می توانست مثل زبانی که رنج دندان خرابی را حس می کند ، غم خود را ارزیابی نماید .

هرگز بآن لحظه ای نرسیده بود که باور کند ، تغییری در وضع دان پدید آمده است . آیا دان مخصوصاً برای آن از اندیشیدن باو دست کشیده بود ، تا تنها بشخص خودش فکر کند . گرچه میدانست که حفر بین آندو هر دم عمیق تر میشود ، معهنذا جسی از دیدار او سرباز زده بود .

طرح آینده را بدون وجود او ریختن ، براه رفتن بی تکیه‌گاه و بی چوب زیر بغل در دل ناشناخته‌ها همانست و جسی هنوز آنقدر پخته نشده بود که پیشروی در دنیائی تازه را ، بتنهائی قبول کند. بدین جهت فکر خود را روی جاده ، فاصله‌ای که باید طی می‌کرد و بنزینی که بیش از پیش فروکش می‌نمود ، متمرکز می‌ساخت .

حالا دیگر کلبه هائی با آجرهای پخته در اطراف جاده دیده می‌شد. رفت و آمد خیلی پر شور و شر بود . پیاده‌ها ، مردانی که از گوشه های خیابان می‌گذشتند ، یاسوار بر چرخ بودند ، اتومبیل‌ها... وقتی باز از آنجا پیچید چهار راه سان لوئیس نمایان شد. در برابر رویش ، توقفگاه و تعمیرات یمکس بانمای مرمر اندود و سفیدش ، در زیر نور خورشید می‌درخشید ، همچنین پمپ های سبز و سفید رنگش نمایان بود .

وقتی در برابر یکی از پمپ‌ها ایستاد ، بچه ولگردها با کهنه کثیفی که بدست داشتند ، هر یک شتاب می‌کردند تا مگر وانمود سازند که گویا شیشه جلوی اتومبیل او را پاک میکنند. مأمور پمپ که مردی لاغر و بلند قد بود پمپ را بکار انداخت . جسی از خودش می‌پرسید ، چگونه باید باو حالی کند که چقدر بنزین می‌خواهد . ولی در این وقت مرد جوانی با کت کرم رنگی ازدفتر خارج شد و با اتومبیل او نزدیک گردید. و با انگلیسی بسیار روان و کاملی که آهنگ نامشخص لهجه محلی راداشت ، باو گفت :

«به سان لوئیس خوش آمدید، سینیورا! اجازه بفرمائید خودم را معرفی کنم، من راهنمای رسمی سان لوئیس هستم.»

«بموقع آمدید. ممکن است خواهش کنم از مستخدم خودتان بخواهید که میزان روغن اتومبیل را تعیین کند؟»

و پس از این جمله ؛ راهنما بزبان اسپانیائی سخنی گفت که بنظر جسی خارج از حد سؤال بود که او کرده بود ، معنای مأمور پمپ سرانجام مطلب را فهمید ، زیرا کاپوت را بالا زد . و جسی باز به راهنما گفت،

« من يك هتل هم می‌خواستم.»

«هتل بسیار زیبایی را می‌شناسم که باغچه‌های زیبایتری هم دارد. مدیره آن زنی از اهالی امریکای شمالی است. بمن گفته‌اند که غذا - هایش مطبوع است. شما از جاده بزرگ، از این طرف باغچه عمومی راه می‌افتید و بعد بطرف راست می‌روید. تابلوی هتل را خواهید دید.»

مأمور پمپ در کارتر اتومبیل روغن ریخت و بعد برای آن که پول خرد بیاورد، از آنجا دور شد. یک گروه توریست دیگر هم پشت پمپ دیگری در اتومبیل بیوک آبی رنگی توقف کرده بودند. پشت سر جسی اتومبیلی که درون آن دیده نمی‌شد و تنها یک مرد پشت رل آن نشسته بود، توقف کرد.

ناگهان راهنما در برابر جسی تعظیمی کرد، و دستهای خود را پیش آورد، در یکی از این دستها کیف تنباکوئی بود و در دیگری کاغذ سفید ابریشمینی که لای آن سنگ‌های قیمتی را پیچیده بود و با صدائی شتابزده گفت:

«اینها خیلی قشنگند. فقط صد پزو می‌فروشان.»

چنان به جسی نزدیک شده بود که او احساس می‌کرد پیشانی‌اش با پوست او فاصله‌ای ندارد و از خود می‌پرسید چرا در هوائی باین گرمی کتی بآن کلفتی پوشیده است اصلاً علاقه و توجهی بسنگ‌ها نشان نمی‌داد، بلکه تنها در رفتن شتاب داشت. مأمور پمپ با پولهای خرد برگشت. بچه و لگردها دستهای نوچ خود را دراز کرده بودند و پول گدائی می‌کردند. در آنسو، جسی متوجه آن مرد شد که با بیحوصلگی در اتومبیلش را باز کرد و دریافت که اونیفورم سیاه رنگی بتن دارد.

راهنما اصرار می‌ورزید.

«سینیورا، شما پنجاه پزوس بدهید. فقط بخاطر شما پنجاه

پزوس می‌فروشم.»

سنگها را در کیف خود گذاشت و سپس آنرا داخل کیف دستی جسی انداخت و چون دیگر قادر نبود، با اصرار آن مرد، سنگها را پس بدهد، ناچار پولی را که می‌خواست باو پرداخت و مرد بسیار دیگر راهنمائی‌های پیشین خود را در مورد هتل تکرار کرد، او مخصوصاً

صدای خود را بلند کرده بود که بحرفهای خود انسجامی بخشد.
« شما بصاحب هتل خواهیدگفت که من شما را معرفی کرده‌ام
و اگر احتیاج براهنمائی داشتید لوئیس پرزرا احضارکنید.»
وقتی اتومبیل جسی راه افتاد ، او هنوز نزدیک پمپ ایستاده
بود و او را باچشم تعقیب می‌کرد و بمحض آنکه درخیم جاده پیچید ،
راهنما بادست علامتی بعنوان تسودیع ، نشان داد . و لبخند بزرگی
صورتش را احاطه کرد.

توقفگاه و تعمیرگاه سر راه ، در حقیقت بعنوان دفتر کار لوئیس بکارمیرفت. باچند پزو پول، مدیر توقفگاه ، باو اجازه داده بود که درانتظار مشتریان تازه واردش بنشیند. معمولا در نزدیکی غروب، آن وقت که عبور و مرور زیادتر می شد ، لوئیس از هتلها حق العملکاری می گرفت و یا اساس گردشی را درخارج از شهر ترتیب میداد .

آنروز تنها حق العمل کاری لوئیس ، از دولت سر آمریکائی زیبا ولی بی بو و خاصیت ولاغری حاصل شد، که به ویلای سر نافر ستاده بود . و در همان هنگام هم اتومبیل پلیس سر رسید که پشت فرمانش همان سر پاسبان سیاهپوش که صبح بدهکده آمده بود، نشسته بود.

حضور پلیس که همیشه در وجود لوئیس ترسها و پشیمانیهای نامشخص را بیدار میکرد ، این بار احساس خطر جدی را برانگیخت. چون معتقد شده بود که پلیس دنبال زهر دمی گردد و چون وجود آن را در ته جیب هایش احساس می کرد ، ترس عمیقی بر او غلبه نموده بود . تنها به نیروی يك عادت دیرین قدیمی توانست بر سر پای خود بند آورد. فهمیده بود که باید بی درنگ خودش را از شر سنگ

قیمتی ، هر چه زودتر نجات بدهد . و به تنها وسیله مطمئن متوسل شده بود .

مدت درازی گمان میبرد که این توریست زن از خرید لعل های کبود که سنگ سبز نیز در میان آنها بود ، امتناع خواهد ورزید و آنگاه هم احساس تأسف و هم احساس آرامشی باو دست داده بود . امیدوار بود که خیلی هم شتاب بخرج ندهد ، معهذا هنگامیکه ماشین پلیس سر رسید ، از شتاب خود زیاد هم ناراحت نشد . سر پاسبان اتومبیل بی کاپوتی را که دور می شد ، نشان داد و گفت :

«چه می خواست؟»

«هتل . و من هم باو ویلا سرنا را نشان دادم.»

«با اینحال من دیدم که بتو پول می دهد .»

«انعام ساده ای بود . گاهی توریست های بخشنده ای وجود

دارند.»

سر پاسبان ابروان سیاهش را بالا برد ، گوئی باین وسیله می - خواست حس تمجید خود را از این طریقه آسان کسب روزی ، نشان بدهد .

«کار آگاه منانندز تو را می خواهد ببیند .»

«برای چه؟ منکه کاری نکرده ام!»

سر پاسبان بطور مبهمی گفت :

«فکر میکنم موضوع بر سر پروانه کارتست . باید بیائی وبا

اوحرف بزنی.»

در همان حالیکه اتومبیل پلیس جاده های پریچ و خم را طی می کرد ، لوئیس لاینقطع بفکر جواهر زینتی بود که از دست داده بود و آرزو می کرد که بیهوده سنگ را از دست نداده باشد ، با اینحال از اینکه دیگر سنگ در جیبش نبود ، احساس راحتی فوق العاده می کرد .

کار آگاه لا ابالیانه یکی از صندلی های چرمی را باو نشان داد .

سرپاسبان در آستانه در ایستاده بود ، چنانکه گوئی می‌خواست آنرا نگاهدارد . سکوت انبوهی بوجود آمد ، آنگاه پلیس بومی دستهایش را رویهم گذاشت و پرسید :

«امروز صبح در دهکده بودی ؟»

لوئیس خودش را آماده کرد و سیگاری آتش زد .

«بله ، باتوریست با آنجا رفته بودم .»

«چیز عجیب و غیرطبیعی را ندیدی و یا نشنیدی؟»

«نه ، هیچ چیز غیر از وجود پلیس غیرطبیعی نبود .»

«پلیس؟»

«بله ، پلیس در آن لحظه‌ای بدهکده رسید که ما داشتیم آنجا را

ترك می‌کردیم . بومیان همه خودشانرا نجات دادند.»

کار آگاه چشمک شطنت باری به سرپاسبان زد و سپس صورتش

را بطرف لوئیس کرد و مؤدبانه از او پرسید :

«ممکن است کارت هویت ترا ببینم ، البته اگر میل داشته

باشی؟»

لوئیس کارت سفیدی را از کیف پولش بیرون آورد و کار-

آگاه آن را گرفت و معاینه کرد و با گوشه آن روی میزش ضرب

گرفت .

«برای آنکه کسی بکار توریست‌ها مشغول شود و بمنزلهٔ يك نفر

نماینده دولت مکزیك ، يك راهنما همواره ممکن است مورد هرگونه سوءظنی

قرار بگیرد . بنابراین هیچگونه ایرادی نخواهی گرفت اگر سرپاسبان

ترا تفتیش کند.»

کاملاً آشکار بود که هرگونه امتناعی ، کارت هویت لوئیس را

از دستش می‌گرفت و برای این بود که جرأت نمی‌کرد اعتراضی بکند .

جای خوشبختی بود که دیگر سنگ قیمتی در جیبش نبود از حيله‌ای

که بکار بسته بود ، بخودش تبریک گفت ،

«البته آقای کار آگاه ، اگر این کار بدر دشما بخورد اشکالی

ندارد.»

سرپاسبان روبرو تو وظیفه شناس و دقیق بود . وقتی کیف سنگ-

های قیمتی دیگری را درجیب او یافت ، با بیحوصلگی آنها را روی میز خالی کرد .

« اینها چیزهای بی قیمتی هستند که من بتورپرستها میفروشم . »
 کارآگاه سکوت کرده بود . آنها را برانداز کرد و مایملک لوئیس و کارت هویتش را درکیف او قرارداد و گفت :
 « متأسفم که مجبور شدم ، دستور این تفتیش را بدهم ولی لابد می دانی که ما درصدد حل معمائی برآمده ایم . از تورپرستها ، زمرد گرانه قیمتی را دزدیده اند . انگشتر آن ۱۲۰۰۰ دلار میارزیده است یعنی ۱۴۴۰۰۰ پزو . »

لوئیس یکه ای خورد و آب دهانش خشک شد .

« اینکه خودش ثروتی است ! »

« قطعاً پول زیادی است . و ما حق داریم که گمان کنیم یکی از اهالی دهکده آنرا بلند کرده است . شرکت بیمه معادل نیمی از این پول ، یعنی نیمی از قیمت جواهر را پاداش می دهد . » (کارآگاه قیافه لوئیس را بدقت و برانداز کرد .)

لوئیس دام را بوکشید . دریکصدم ثانیه ، تصمیم گرفت ماجرای سنگ را برای بدست آوردن آن پول ، تعریف کند . ولی همه می دانستند که تنها پلیس بسهام پاداش بیمه خواهد رسید و آنکه درصدد اعتراضی برآید و بدخلقی کند ، پوزهاش بسنگ خواهد خورد و متهم باعمال خلافی خواهد شد و بزندان خواهد افتاد . لحظه تردیدگذشت و لوئیس سکوت کرد .

کارآگاه باردیگر گفت :

« این تورپرستها ، درست درزیر دهکده و پیچ پراز شیب آن

کشته شده اند . »

لوئیس شان هایش را بالا انداخت .

« بسکه همه شان تند میروند . »

کارآگاه بالحن اطمینان آمیزی گفت :

« مردم این مسئله را نمی دانند ، ولی تو اهمیت قضیه را از

نظربخش تورپرستها درك می کنی ، آخر آنها بر اثر حادثه اتومبیل

کشته نشده‌اند . بطرفشان تیراندازی شده است - لحظه‌ای مکث کرد، این دفعه رفتار او به حرکات نمایشی می‌مانست - انگشتر تنها علامتی است که ما برای یافتن قاتل در دست داریم .»

حالا دیگر لوئیس ، دندان‌های تله را نیز حس می‌کرد و نزدیک بود حقیقت را اعتراف کند . اگر مرتکب این حماقت میشد نه فقط سهمیه پاداشی را که بیمه معین کرده بود ، از دست می‌داد ، بلکه همدست و شریک جرم قاتل معرفی می‌شد . پلیس هنوز از وسائل کمی ابتدائی کار ، برای حل قضیه استفاده می‌کرد ولی شاید توقیفش می‌کردند و شکنجه‌اش می‌دادند . هرچه می‌خواست بشود، ولی دیگر برای او امکان نداشت از سنگ حرفی بمیان آورد .

کارآگاه مناندز آهی کشید و گفت:

« بسیار خوب ، از اینکه مزاحمت شدیم ، ما را ببخش . آخر ما نباید از هیچ کار روگردان باشیم و لابد متوجه شده‌ای که باید اطاعت را هم جستجو می‌کردیم آخر ما چنین اختیاری را داریم . برای درد های بزرگ ، همیشه دواهای تلخ مناسبتر است و من یقین دارم که تو مقصود ما را می‌فهمی (بلند شد) سر پاسبان روبرتو تورا باخودش خواهد برد . اگر کمترین فکری بمغزت رسید که ممکن بود بدرد ما بخورد ، حتماً بیا و ما را ببین .»

«من راهم را خودم بتنهائی پیدا میکنم.»

و بسر پاسبان روبرتو که در را بروی او باز میکرد گفت:

«متشکرم.»

درحالی‌که از راهرو سرعت عبور می‌کرد ، این احساس براو غلبه داد که کارآگاه مناندز او را با تیزهوشی فطریش تعقیب می‌کند . همین بومی عجیبی که با چشمهای نافذش عمق نهانی‌ترین افکار انسان را می‌خواند و آن لحن عالمانه‌اش که باظاهر دهاتی و بی‌سوادش، تناقض بسیار داشت !

بمحض آنکه وارد خیابان شد ، تأثیر وجود کارآگاه ازبین رفت و لوئیس اعتماد خودرا دوباره بدست آورد . اگر پلیس به او مظنون می‌شد ، دیگر ولش نمی‌کرد ... یاد جواهری افتاد که منبع

پول زیادی بود .

ریسک‌های چندی را سبک و سنگین کرد و به محاسبه موقعیت - هائی که می‌توانست آن را دوباره به چنگ آورد ، پرداخت . همه حواسش متوجه زمرد بود . و این میل در اثنا صرف پلو مرغ در رستوران مورد نظرش شدت گرفت . چه کسی می‌توانست حتی فکرش را بکند که این سنگریزه کوچکتر از تمبر پست ، آنقدر گرانقیمت باشد !

چه فایده ای داشت ، حالا که جاتر بود و بچه هم نبود . و باید ریسک‌های زیادی بکار بسته می‌شد .

« فقط باید داخل ویلا بشوم . من که همیشه می‌توانم از کارملیتا دیدن کنم . » ولی ناگهان بیاد خشم دخترک افتاد و تصمیمی که خود او برای قطع کردن رابطه‌اش با او گرفته بود . « خوب راستی اگر از دعوائی که کرده‌ایم حرف بزنند ؟ اگر اجازه ندهند که وارد ویلا بشوم ؟ »

غذای خود را با عجله و این اندیشه که چه راهی باید درپیش گیرد ، به پایان رساند . شب در رسیده بود و رستوران از نور چراغها می‌درخشید و پر از مشتری بود . زنی بلند قد و لاغر روبروی او نشسته بود . برگیسوان انبوهش که قهوه‌ای رنگ هم بود ، شانه‌ای نگین‌دار زده بود . این راه حل مشکلات لوئیس بود . شانه‌ای برای کارملیتا می‌خرید و آن را برای او به ویلا سرنا می‌برد . گرچه چند روزی بود که آن دو یکدیگر را ملاقات نکرده بودند - حتی امکان داشت کارملیتا ماجرای دعوا را با دربان هتل در میان گذاشته باشد - معه‌ذا با این هدیه کارملیتا قطعاً او را دوباره می‌پذیرفت . بمحض آنکه پایش بجاده می‌رسید ، راه دست یافتن بزمرد را پیدا می‌کرد .

تصویر وحشت آور کارآگاه از خاطرش گذشت ولی لوئیس آنرا با حالت نفرت و تحقیری طرد کرد ، بالاخره او هم يك نفر بومی که بیشتر نبود و نمی‌توانست جز سطح اشیاء را ببیند . او که نمی‌توانست بفهمد - آن طوری که لوئیس این مطلب را می‌دانست -

که جواهر جزو اموال يك زن توریست که در ویلا بسر می برد ، در-
آمده است و همچنین نمی دانست لوئیس دو باره آن را به چنگ
خواهد آورد .

در پرتو اطلاعاتی که راهنما به جسی داده بود ، او برای یافتن ویلا سرنا رنج زیادی نبرد . این ویلا بر روی ویرانه های صومعه‌ای قدیمی بنیاد شده بود . بیوه زنی که اهل میشیگان بود ، چون مبالغی بدهکار شده بود ، آنرا تبدیل به هتل کرد . دو ضلع جدید بر پیکر اصلی منزل افزوده شده بود . فضای بازی را در قسمت خارجی دیوار محوطه ویلا ، برای پارکینگ اختصاص داده بودند . و «رئیس» هتل مرد عالیقدری بود .

گرچه هتل جائی برای پذیرائی افرادی بیشتر از ۲۸ نفر مشتری شبانه روزی پانسیون نداشت ، معهدنا روت الکساندر علیرغم مشکلات هتل داری در کشوری بیگانه ، جل خود را خیلی خوب از آب درمیاورد . بعد از پانزده سالیکه در مکزیك بسر می برد ، هنوز شخصیت امریکائی خود را حفظ کرده بود ، گرچه بزبان اسپانیائی احاطه کامل داشت ، معهدنا آکسانهای لهجه میشیگانی بنحوی محسوس در طرز تکلم او بگوش میآمد .

مثل همه توریستهای دیگر ، جسی فوراً درکنار خانم الکساندر

احساس آسایش خاطر کرد . این زن چاق و گنده ، بعد از همه این حرفها ، تازه یکی از هموطنان او بود . جسی ناگهان پی برده بود که پس از این سفر دور و دراز ، از این کشور هراس دارد و کاملاً خیالش راحت نیست . ولی ویلا سرنا اطمینان خاطر او را از هر حیث فراهم آورد . طرز رفتار خانم الکساندر ، باغچه های زیبا و باطراوت ، اطاق بی لك و تمیز ، با آن بخاری آجری و اطاق حمام ، دربان و دبی که چمدان او را میآورد از گرفتن انعام امتناع می کرد ، همه و همه آسایش بخش بودند .

خانم الکساندر باو گفته بود :

« اگر تا پایان مدتی که در اینجا هستید ، از سرویس پیشخدمتها خوشتان آمد ، در سالن غذا خوری جمعه ای وجود دارد که میتوانید هر قدر که خواستید برای آنها پول و انعام بریزید ! من عادلانه تر می بینم که این انعام هارا بین همه آنها قسمت کنم . ساعت ۷ ککتل داریم و شام ساعت هفت و نیم حاضر است . برای این کار شما فقط زحمت بکشید و از خیابان ویلا تا ساختمان اصلی بروید . خیلی آرزو می کنم که رضایت خاطر تان جلب شود . »

« تردیدی ندارم که چنین خواهد شد . آنقدر اینجا خوب است

که شاید من در همینجا بمانم . »

روت الکساندر از آستانه در صورتش را بعقب برگرداند و

گفت :

« میدانم . این همان چیزی بود که برای من هم اتفاق افتاد . »

شاید تأثیر آن مکان بود و یا خستگی مفرط که او را از فکر

بمشکلاتش باز می داشت . بهر حال جسی احساس میکرد که آرامشی

را که میخواست بدست آورده است .

کنار پنجره نشسته بود و گلهای وشکوفه های شاداب را تماشا

میکرد و از دیدار پرندگان که گرداگرد چشمه کوچکی بزمین می نشستند

لذت میبرد . بی اراده ، این فکر از خاطرش گذشت « دان از این

منظره خیلی خوشش می آمد » ولی از این فکر بشدت احتراز

جست .

نسیم لطیفی برخاست و با خود بوی اوکالیپتوس و زمزمه خفه اطاق غذاخوری را آورد .

یکبار دیگر ، وقتی بمشکل ورود در اطاقی که پر از چهره های ناشناسی است ، میاندیشید ، فکر دان از خاطرش عبور کرد . سالن وسیع و سرد ، و میز بزرگی را در نظر آورد ، که باطاق غذا خوری هتل های دیگر مانند بود . و در همانحال خودش را سرزنش میکرد « جسی تو باید زندگی را چنانکه هست در نظر بیاوری . دان دیگر ترا دوست نمیدارد . بعد از این باید ، بدون او راه خود را ادامه دهی . هیچوقت برای دوباره شروع کردن زندگی دیر نیست . هیچوقت . »

برای آنکه خودش را تشجیع کند ، پیراهن کتانسی خود را پوشید . این کار او دیوانگی بسیار عجیبی بود ولی بهر حال رنگ آبی پارچه ، سفیدی پوست او را چند برابر میکرد و این پیراهن خیلی باو میآمد . شارب دست بافتش نیز با این لباس جور بود و بعلاوه گرمای مطبوعی داشت . وقتی وارد سالن غذاخوری شد ، دید که سالن با آنچه خیال میکرد است فرق دارد . گوئی بیشتر جلسه ای دوستانه بود که در آنجا بیمزگی ها باید محیط را گرم کند . از هر سو تا هر سو اشخاصی نشسته بودند که با یکدیگر گفتگو می کردند و همه با هم حرف می زدند . گارسن های مؤدب ، که لباس سفید بر تن داشتند جامها را پی در پی ، پر می کردند . روت الکساندر ، که پیراهن اطلس قهوه ای رنگی بتن داشت ، باستقبال جسی آمد . آخر بافوت و فن اینکه چه کسی باچه کسی بهتر اخت میشود ، آشنائی داشت . او دریافته بود که جسی کمروست و غمی را از دیگران پنهان می کند . بدین سبب او را بگروهی که خیلی سر حال و زنده بودند معرفی کرد . مرد بلند قد پهلوان واری ، که موهای خاکستری و صورتی تکیده و گندمگون داشت ، به جسی صندلی را در کنار بخاری تعارف کرد .

« خانم پرویت ، شما را به آقای بارتن ، مهندس بارتن معرفی میکنم و اینها هم اعضای مؤسسات تعلیماتی و فرهنگی ما ، رز فانتینگ

وامیلی آلن هستند . آنها تازه ازگردش و تعطیلات تابستانی خود در مکزیکو برگشته‌اند .

امیلی دخترکوچکتر، که فربه و رنگ پریده بود و چشمهای براقی داشت گفت :

« در واقع تعطیلات تابستانی نبود . ما درسهای تابستانی دانشکده را مرور می‌کردیم ، رز میخواست زبان اسپانیائیش را تکمیل کند و منم که آدم خیلی زرنگی بودم ... »

جریان معارفه باز هم ادامه یافت ، آقای باستانشناسی که سرش کاملاً طاس شده بود و خانمی که لباس زیبایی پوشیده بود و دستیار باستان شناس بشمار می‌آمد و نیز خانواده‌ای که بچه های کمتر از بیست ساله داشتند و قرار بود فردا به آکاپولکو بروند ... اینها همه به جسی معرفی شدند . کسی از آن میانه ، از جسی پرسید کجا می‌رود و چون خود او هم نمیدانست بنحوی مبهم جواب داد :

« بجنوب . »

یکی دیگر از معلم های جوان که زنی بلند قد بود و موهای حنائی پیچیده‌ای داشت و دهانش بزرگ و گشاد بود پرسید :

« آه ! پس شما تازه باینجا آمده‌اید »

« بله ، من دیروز از لارودو عبور می‌کردم . بمن گفتند از جاده جدید مونتری حرکت کنم . چون نزدیکتر است . »

« پس شما حادثه را بچشم دیدید ؟ »

« کدام حادثه ؟ »

« دو نفر امریکائی کشته شده‌اند - بقتل رسیده‌اند - این واقعه بین اینجا و مونتری اتفاق افتاده است . خبر این حادثه را از رادیو شنیدم . »

امیلی حرف دوستش را دنبال کرد ،

« رز ، آنها را بقتل نرسانده‌اند ، خودشان مرده‌اند . »

صورت رز از نفرت برافروخت :

« می‌گویند پلیس مشکوک شده ، دیگر میخواهی چه بگویند ؟ »

امیلی جواب داد :

« باید بواقعیات اکتفا کرد . »

مهندس لابد طنزی در این عبارت یافت ، زیرا علیرغم نگاههای عبوس اعضای مؤسسه تعلیماتی و فرهنگی بشدت خندید .
« ببخشید ، خانمها ، این آقا عصبی مزاج است . »
تنها در اثنا شام بود که جسی فهمید راف و خانم معلمه ها دوستان قدیمی هستند . وقتی قهوه مینوشیدند ، جسی احساس میکرد که همیشه با آنها دوست بوده است . زیرا آنها او را ببازی بریج دعوت کردند و بدون هیچگونه تکلفی « جسی » صدایش زدند .

عمو پدرو از همان محل نگهبانیش ، یعنی از در بزرگ باغ ، ویلا را دیدبانی می کرد . و بنظرش می آمد کسی در سالن غذا خوری مشغول حرکت است . لابد جوان بود که میزهای بریج را ترتیب می داد و در بخاری هیزم می گذاشت . لحظه ای بعد ، توریست ها می خوابیدند و عمو پدرو هم لابد در را با قفل های بزرگ و قدیمی می بست .

علیرغم سن و سال زیادی که داشت ، عمو پدرو بازو ستبر و قوی پیکر بود و همیشه ، در کنار یکی از ستونهای منزل ، چوبدست سفت و سختی را دم دست می گذاشت . هیچوقت از آن استفاده نکرده بود ، با اینهمه بدش نمی آمد که گاهگاهی آنرا سبک و سنگین کند و از وسائل کارش مطمئن باشد . او شماره اطاق همه پانسیونرها را می دانست و قیافه همه آنها را می شناخت . در کار خود جدی بود و باین افتخار می کرد که هیچگاه آدم غریبه ای را به هتل راه نداده است . با اینحال ، لوئیس پرز در نظر او غریبه نبود . این راهنمای جوان اغلب دنبال توریست ها می آمد و آنها را به کلیسا و یا به دهکده و کوههای اطراف میبرد . همچنین مشتریهایی برای هتل می آورد ، و این نهایت

لطفی بود که در حق او می کرد . عمو پدرو می دانست که راهنما ، از این بابت از خانم الکساندر پول می گیرد ولی مگر اینکار ، غیر طبیعی بود ؟ لوئیس آدم پولداری نبود و مزد زیادی هم نمی گرفت . بعلاوه ، لوئیس با دختر برادر پدرو ، کارملیتا معاشرت می کرد و باید برای ازدواجشان پولی بهم میزد .

لوئیس شوهر خوبی از آب درمی آمد . زیرا همه که بلد نبودند ، بخوانند و بنویسند و سواد داشته باشند و از اداره امور توریست ها کارت مخصوص بگیرند . ولی کارملیتا جوان و تند خو بود . اغلب با لوئیس دعوایش می شد . با اینحال فقط شانه هایش را بالا می انداخت و لبانش را بشدت گاز می گرفت . خیلی از خود راضی بود . شاید هم حق داشت . زیرا اغلب لوئیس بعد از قهر ، بازمی گشت .

چنانکه گوئی این فکر به لوئیس جان بخشیده است ، سرود کله اش از در پیدا شد ، منتهی این باراز در پارکینگ آمد . با وجود آنکه هوا خیلی سرد نبود ، کت پوست شتر سنگ دارش را پوشیده بود .

پیرمرد در حالیکه پیمپش را از جیبش درمی آورد تا خود را برای وراجی آماده سازد گفت ،

«لوئیس خیلی طول کشیده است ؟»

«نه عمو پدرو ، چند روز بیشتر نیست . من سرم گرم بود ... و برادرزاده توهم که اخلاق نحسی دارد . و مثل اینکه بیشتر می خواهد بفکر خودش باشد .»

«درست مثل مادر خدا بیمارزش !»

لوئیس کبریتی کشید تا پیرمرد پیمپ خود را روشن کند .

«کبریت را بطرف کاهدان نیاندازی ، خطر دارد .»

«نه عمو پدرو ، راستی زنی که اتومبیل سفید رنگی داشت باینجا

نیامد ؟»

«بگ دختر لاغر ؟ که اهل آمریکای شمالی بود ؟ خیلی هم جوان

نبود .. موهای شاه بلوطی داشت ؟»

«خودش است .»

«خوب پس باینجا آمده . خیلی پولدار هم نیست فقط يك چمدان دارد . (بفکر فرورفت) . ولی چمدانش بزرگ بود .»
 «من اورا باینجا فرستادم . اطاق خوبی بهش دادید ؟»
 «یکی از بهترین اطاقها را باودادیم . همانکه نزدیک استخر است .»

«اوه ، شماره ۲۳ را می‌گوئی ؟ عجب اطاق قشنگی !»

«طاق ۲۳ دونفری است ، اطاق ۲۴ را باودادیم .»

«غذاشان تمام شده ؟»

«دیگر خیلی طول نمی‌کشد . ولی هنوز کارملیتا باید سفره‌ها را جمع کند . می‌دانم وقتی آدم جوان باشد ، این قبیل انتظارها در نظر او طولانی است .»

«مدت درازی است که اورا ندیده‌ام ، گرچه اخلاقت مثل خوک

است ولی صورتی چون فرشته دارد .»

پیرمرد آهی کشید و گفت :

«همیشه اینطور است .»

«بسیار خوب ، من می‌روم در آشپزخانه بانتظارش می‌مانم .»

مثل معمول ، لوئیس وارد باغ شد و بطرف ساختمان اصلی راه افتاد . بوته‌های انبوه و تیرگی اورا از نظرهای پنهان می‌داشت . در امتداد خیابان باغ ، چراغ فانوس‌های ضعیفی جابجا می‌درخشیدند ، که تنها تیرگی شب را در آن نواحی تشدید می‌کردند .

در نزدیکی استخر ، لوئیس بفکر فرورفت . هنوز برای مراجعت ، دیری نگذشته بود . هنوز وقت داشت ، که سراغ کار آگاه برود و بگوید زمرد کجاست . ولی آیا می‌توانست ، امیدوار باشد که پلیس پاداش را با او تقسیم کند؟ آیا اورا شکنجه نمی‌کردند و بزندان نمی‌انداختند تا محل پولها را از او بگیرند ؟

و باز نزد خود اندیشید که مردی ثروتمند شده است . اتومبیل بزرگ وزنی زیبا در مرکزیکو دارد ... شاید هم یکی از توریست‌های زن که ساق بلند و شهوتناک و موهای عسلی دارند ، زن او باشند . از اینکه تاکنون با کارملیتا ازدواج نکرده است ، خوشحال بود . حتی اگر

پوست شفاف و پستانهای برجسته‌ای می‌داشت ، باز زن احمقی بود که فقط بدرد کلفتی می‌خورد.

ناگهان بناطرش آمد که مستخدمه‌ها باید بسترها را بگسترند و چراغها را روشن کنند. بی آنکه فرصتی را ازدست بدهد از راه باریک و روشنی گذشت و دکمه اطاق ۲۴ را فشارداد.

پاشنه دربی آنکه صدائی از آن برخیزد ، چرخید و در باز شد. اطاق را بوی ضعیف بنفشه‌ها آکنده بود . چراغ قوه‌اش را روشن کرد. همه چیز مرتب و سر جای خودش بود و گوئی آن زن لاغر را انتظار می‌برد . اول اطاق خواب را بازرسی کرد ؛ گنجه داروها ، و جعبه کوچک توالت . و هیچ ! در گنجه دیواری را باز کرد و دست بیجیب‌های مانتوی جسی زد و باز هم چیزی نیافت . سرانجام کسوه‌های کم‌دراپیرون کشید ، کورمال کورمال گوشه‌های آنرا گشت . شتابزده بود ، زیرا دیگر وقت زیادی برایش باقی نمانده بود و بهمین دلیل عطرپاشی را واژگون کرد و بوی خفه کننده‌ای اطاق را انباشت .

دری صدا کرد ، صدای کفشهای زنانه برخاست . لوئیس با عجله بالمش‌ها را واژگون کرد ، فرشها را پس زد ، پشت آینه را هم نگاه کرد حالا دیگر مستخدم در اطاق مجاور بود و داشت با خودش زمزمه می‌کرد . دست خود را تا بالای چارچوب پنجره و در بالا برد ولی زمرد در آنجا نبود . در آخرین لحظه جستی بخارج از اطاق زد و دربوته‌های نزدیک استخر پنهان شد. مستخدمه از شماره ۲۳ بیرون آمد و گوش خود را تیز کرد و سپس باستخر نزدیک شد و در همان تاریکی‌ها بجستجو پرداخت . لوئیس بیحرکت ایستاده بود و جرأت نمی‌کرد نفس بکشد. قلبش مثل يك پتک ماشینی می‌کوفت ولی دخترک نیم دوری زد و بار دیگر زمزمه خود را سر کرد و داخل اطاقی شد که لوئیس آنرا ترك گفته بود .

حالا که از خطر دور شده بود، تلخکامی و شکست را مزه می‌کرد. نیافتن جواهر که خود شکستی تلخ بود، ولی اینکه می‌دانست جواهر در کجاست و نمی‌توانست بر آن دست یابد شکستی تلخ تر از آن بود . زیرا اگر جواهر در اطاقش نبود . پس لابد با سنگهای دیگر درکیف

دستی آزن بود که لوئیس نمی دانست حالا در کجاست .

تصمیم گرفت همانجا در میان بوته‌ها پنهان شود ، تا جسی بخوابد . شاید اگر باو می گفت که کیفی را که باید بساومی داده ، با کیف دیگری اشتباه کرده است ، جسی آنرا ، باو پس می داد . نه - ولی این راهش نبود . زیرا لابد جیغ و داد راه خواهد انداخت و پلیس را خبر خواهد کرد .

آرزوهای ثروتمند شدن و منزل زیبایی در مرکزیکوداشتن محو شدند . بی سنگ سبز ، نه منزلی وجود می داشت و نه زنی با ساق های شهوتناک و موهای رنگ عسلی در زندگی او قدم می گذاشت . دیگر روزهای متوالی و پشت سر هم وبی آنکه پایانی داشته باشند ، باید وقف توریست‌ها می شدند ... توریست‌ها و بدتر از همه کارملیتا !

لحظه ای بعد ، در شیب پر علفی نشسته بود و سر کارملیتا روی زانوان او قرار داشت ، بارها گردن او را نوازش کرده بود و کف دستش را با پستانهای او گرم کرده بود ، و حالا دیگری قین داشت که کارملیتا هیچگاه برای او کفایت نمی کند . زندگی باید روئی بهتر از این باو نشان می داد . آخر زمرد ، ملك طلق او بود . صد پزو ، برای آن بول داده بود و تصمیم داشت که صاحب آن باشد . کارملیتا ، چشمهای درشت و آهوار خود را بلند کرد و گفت :

«کریدو ، بچه فکر می کنی ؟»

«تنها بتو کجوترم !»

و روی لبهای تر او خم شد ، در عین حال نگاه خیره اش را بتاریکی های غلیظ ویلا دوخته بود . چراغها ، یکان یکان ، از پشت پنجره های اطاق خاموش شدند . تنها چراغهای ساختمان اصلی هنوز می درخشیدند . در آن پائین ، در سالن ناهارخوری ، لوئیس آشکارا سینیورای کوچک را شناخت . او داشت ورق بازی می کرد و حتی بدون آنکه کیف دستی جسی را ببیند ، می دانست که کیف در نزد اوست .

پلیس جوان و نکهبان شب از مجله مصورش خسته شده بود . هنوز ساعت ۷ بود و ساعات درازی که ادامه می یافتند در نظر او هیچ مفهومی نداشتند . کشوی میز کار آگاه همانند را که در آن بسته قطوری برای فرمانده پلیس نهاده شده بود ، دوبار باز کرد . و سر انجام آنرا برداشت و علامت قرمزی را که روی آن نوشته شده بود : «محرمانه» بررسی کرد .

اگر نشان «محرمانه» روی آن نبود ، احتمالاً گزارش کار آگاه تا کنون بگوش فرمانده پلیس رسیده بود . پلیس جوان علیرغم خستگیش ، ولعی هم داشت .

از شش ماه پیش کار دفتری می کرد . و سر انجام معتقد شده بود که هیچگاه نمی تواند پولی را برای خرید يك موتور سیکلت پس انداز کند تا در دسته موتورسواران کاری برای خودش دست و پا نماید . او مقرری ناچیزی می گرفت زیرا به زورنالیست محلی اجازه داده بود پرونده ها را بخواند و با این حال از این بابت چیزی بعوایدش اضافه نمی شد . پاکت را بدقت باز کرد و دو گزارش واقعه مرگ رانداها را

خواند. جالب این بود که آنرا باور نداشت و خبرنگار محلی اگر آنرا می شنید لابد به آژانس های مطبوعاتی مخابره می کرد .

پلیس جوان قیمت این خبیر را به ۷۰ یزو تخمین زد .
در حالیکه گزارش ها را دقیقاً توی پاکت می گذاشت ، نزد خود می اندیشید ، نکند با فروش این اخبار ، خطرانی بوجود آید . آخر از کار آگاه کمی می ترسید و بهمین دلیل هم تصمیم گرفت آن قسمتی از این اطلاعات را بفروشد که خطر جلب توجه دیگران را بسوی خودش ، دربر نداشته باشد .

کار آگاه مناندز و سر پاسبان روبرتو ، کمی دورتر از پاسگاه مشغول خوردن سوسیس و خریدن مغز در میهمانخانه تنگ و تاریکی بودند . مناندز می ترسید بخانه خود باز گردد زیرا نمی خواست صحنه ای را که زنتی ترزا در غیاب او بوجود آورده بود ببیند .

در ساعت ۸ مأمور بار ، مجبور شد پیچ رادیو را بیشتر باز کند ، تا اخبار تازه را بسمع آندو رسانده باشد . بعد از اخبار بود که کار آگاه تصمیم گرفت قبل از آنکه مسأله مرگ راندالها مطرح شود ، روز دیگری را هم بگذراند .

«خودش فرصتی است . ماجرای زندگی این توریست ها مثل دینامیت است . آدم همیشه آرزو می کند قبل از مراسم آتشبازی ، بحل آن موفق شود . وقتی بیوه ای در نزدیکی دریاچه یازکو آرو ناپدید شد ، برای خود من چنین اتفاق افتاد .»

سر پاسبان گفت :

«خیال می کنم ، قضیه را بخاطر دارم . جوانی بومی با او در شب نشینی آشنا شده بود ، و آن زن را با خود برده بود ، اینطور نیست ؟»

«کاملاً درست است . مستخدمه ای که در را بروی او باز کرده بود ، گفته بود که مرد جوانی بود ، ولی بعلمت تاریکی نتوانسته بود قیافه او را خوب بشناسد و آن مرد باو گفته بود که سینیورا ، بانتظار اوست ! البته آن زن شخصاً آمده بود و با آن مرد بیرون رفته بودند و گوئی بر اثر جادوئی آن زن ناپدید شده بود .»

«آیا هرگز نتوانستند او را پیدا کنند ؟»

«تنها کلاهش را که روی دریاچه موج می زد پیدا کردند، ولی هرگز ممکن نبود که بتوانند زن یا مرد را بازیابند ... حتی جسدی را بدست آورند. این معمای جالبی بود... همیشه معمائی بوجود می آید... آخر ما در همه حال که نمی توانیم راه حل هایی پیدا کنیم. ما نهایت سعی خود را برای حفاظت جان توریست ها بعمل می آوریم ولی دیگر چه کاری از دستان ساخته است؟ خیلی پولدارند و خیلی هم بی احتیاطی می کنند. و بمحض آنکه با اشکالاتی روبرو می شوند آنوقت بمقامات بالاتر شکایت می کنند. با اینحال مکزیك بوجود توریست نیازمند است و این خودش بازرگانی با اهمیتی است. ما نباید اجازه بدهیم دزدان راهشانرا ببندند و یا آنکه بدون هیچ گونه کیفری آنها را بقتل برسانند. مکزیکی ها، آمریکائی ها را بنظر کموتران ضعیفی می نگرند. مثلاً راهنمای خودمان را در نظر بیاور که چطور سنگ های بی ارزش را به آنها قالب می کند.»

سریاسبان که بطور نامحسوسی تحت تأثیر کت عالی لوئیس وساعت طلایش قرار گرفته بود، لب بدفاع از او باز کرد،
«راهنما اساساً قابل سرزنش نیست. او هم مثل سایرین برای خودش کاسبی می کند. بسیار خوب او جنس های بنگلش را به توریست ها آب می کند. خوب بعدش؟ اگر او نمی بود، دیگران این کار را می کردند. باید هرچه بهتر زیست!»

کار آگاه جرعه ای آبجو نوشید و آنگاه سرش را بالا برد:
«راهنما؟ خوب چرا باید او این کار را در زادگاه ما بکند؟ در پایتخت اشکالی ندارد ولی اینجا، جای اینجور کارهانیست!»
سریاسبان این عقیده را نداشت،

«شاید در اینجا چیز دیدنی وجود نداشته باشد ولی بهر حال توریست ها باینجه می آیند. زبان ما را هم بلد نیستند. و از اینکه کسی را پیدا کنند که بآنها کمک کند خوشحال می شوند. مثلاً همین امروز بعد از ظهر، این ماجرا را ببینم. این مکزیکی توریست پنجاه پزو راهنما داد. متوجه شدید؟ پنجاه پزو فقط برای آنکه هتلی را باو نشان داده بود.»

«خیال‌انگیز است . تازه هتل هم ده پزوی دیگر براهنما خواهد داد . شاید دارم اشتباه می‌کنم ولی من از این پسره خوشم نمی‌آید . چشمهایش را وقتی از قیمت جواهر جرف می‌زدم دیدید ! اگر تصادفاً آنرا از بومی خریده باشد ، خیال می‌کنید ولو بضر ب توقیف کارتش هم که شده باشد ، جواهر را بمایس خواهد داد ؟ و باور کنید سرپاسبان اگر ما قاتل را توقیف نکنیم ، بکار راهنما لطمه وارد خواهد آمد . تصور می‌کنید اگر توریست‌ها مثل خرگوش از پای در آیند ، باز هم باینجا خواهند آمد ؟»

هر دو لحظه‌ای سکوت کردند . مأمور بار که داشت گیلاسها را براق می‌کرد ، کار خود را رها کرد تا رادیو را دستکاری کند و ایستگاه دیگری را گرفت . زمین لرزه وحشتناکی در مراکش روی داد... هواپیمائی با ۳۷ تن سرنشینش در اوراگوئه ناپدید شد... چین ، مواضع چین ملی را در جزیره ... تیرباران کرد و ناگهان .. «جسد دوتن از آمریکائی‌ها ، دیروز بعد از ظهر در جاده جدید مکزیکو بدست آمد . این توریست‌ها ، آقا و خانم راندال نام داشتند که هنگامی که بطرف سان لوئیس پیش می‌رفته‌اند بضر ب گلوله از پای درآمدند.»

لذت شب‌نشینی دیگر اکنون از سرشان پرید . کارآگاه احساس می‌کرد که درهم شکسته شده است . و غرغرکنان گفت :

«بفرمائید . بهر حال ما نمی‌توانستیم موضوع را مدت درازی پنهان کنیم . اما فردا مسأله حالت عادی پیدا خواهد کرد .»

«آیا می‌شود کاری انجام داد ؟»

کارآگاه ناگهان احساس خستگی کرد :

«هیچ کار ، جز آنکه بانتظار حوادث بنشینیم ، از دستان ساخته نیست . شاید بهتر باشد که دستگیری برای خودمان استخدام کنیم تا بامور جاری بپردازد ، چون طولی نخواهد کشید که روزنامه‌نگاران آمریکائی مثل اجل معلق بالای سرمان حاضر خواهند شد . و قبل از آنکه نتیجه‌ای بگیریم ما را متهم بهزار گونه خطا خواهند کرد ... حمایت از جانی ... و حتی دزدیدن اجساد ! - بشدت از جای خود برخاست - برویم سباستیان ، بخانه‌های خودمان برگردیم .»

سنگ سبز

این اولین باری بود که کار آگاه ، سرپاسبان را با نام خانوادگی صدا می‌کرد. «روبرتو» از این بابت احساس شعف غیر متعارفی کرد. این بار احساس می‌کرد که دیگر نه برای او بلکه با او کار می‌کند.

لوئیس این اخبار را تنها یکروز بعد شنید . او تمام شب را با کارملیتا در باغچه‌های ویلا سرنا گذرانیده بود . این زن او را با وراجی‌های زائدالوصفش که مانع از آن بود حواسش را متمرکز سازد ، خسته میکرد ولی چون تنها وسیله ورود او بامکان مختلف بود ، جرأت نمیکرد او را از خود برنجانند . بنابراین با مهربانی بلا اراده‌ای که ظاهراً دخترک راقانغ میکرد ، پاسخ محبت‌های او را میداد .

لوئیس لاینقطع امیدوار بود که بخت بروی او لبخند میزند و او بار دیگر جواهر را تصاحب خواهد کرد . و اعتقاد داشت که این ثروت کاملاً حق اوست . چشم از سالن ناهار خوری بر نمیداشت و منتظر بود که سینیورا باطاقش باز گردد ، ولی ساعات درازی گذشت و این اتفاق نیفتاد . چراغهای دیگر خاموش شدند و زنجیره‌ها از آواز گوشخراش خود دست کشیدند . تنها چند پرنده شبگرد ، یکسدیگر را ندا میدادند . لوئیس شانه‌های

کارملیتارا باکت قشنگ و گرمش پوشاند. دخترک خود را در آغوش او فشرد، سرش را روی زانوان لوئیس گذاشته بود و سرانجام خوابش برد. سالن غذا خوری همانطور روشن بود و توریست آمریکائی از آن بیرون نمیآمد.

سرانجام در سالن باز شد. واو آشکارا نیمرخزن را دید. عیب کار آن بود که لوئیس نقشه‌ای طرح نکرده بود، بنابراین روی علفزارها باقی ماند و با چشم زن آمریکائی را که مردی بلند قامت هدایتش میکرد، تعقیب نمود. صدای قدمهای آنها را بر سنگفرش راه می‌شنید و آن مرد میگفت: «جسی، فراموش نکنید، ظهر در پلازا» صدای در که بسته میشد، بگوش او رسید و نیز صدای فندک آمد، آنگاه مرد از آنجا دور شد.

سایه کمرنگ سینیورای کوچک، در پنجره نورانش تنهایکبار نمایان شد. لوئیس همانطور منتظر بود و در پی وسیله‌ای میگشت تا با او ملحق شود.

در اطاق مرفهش، جسی از اینکه او را زیر نظر گرفته‌اند، کاملاً بی‌خبر بود. لذت شب نشینی هنوز در او باقی بود و غذای فردا را با راف بارتن و مصاحبت با او را انتظار میبرد. در این ویلا همه چیز شکفت انگیز و عالی بود. اطاق و بخاری دیواری و آتشی که بنظر میآمد او را مانند بندری آرام انتظار میبرد. با اینحال لحظه‌ای از بوی تند عطرش، ناراحت شد و دید که عطریاش خالی شده ولی چون نمیخواست لذت شب نشینی را از خاطر ببرد، آنرا نتیجه بی‌احتیاطی مستخدم تلقی کرد... مثل دیگر ناراحتی‌ها، این موضوع هم اهمیتی نداشت. خیلی زود لباس خود را بیرون آورد و چون خوابش میآمد چراغش را خاموش کرد و خوابید. سرتاسر ویلا غرق در ظلمت بود. «آسان است و خیلی هم آسان است» این اندیشه‌ای بود که از مغز لوئیس در آن لحظه گذشت «با اینهمه باید منتظر ماند تا خواب بر سینیورا غلبه کند» آنگاه بی‌سرو صدا از پنجره وارد اطاق میشد و سنگ را امیدزدید. ولی با کارملیتا چه باید کرد؟

درست در همان لحظه کارملیتا چشمهای مرطوب خود را باز

کرد و گفت: «لوئیس باید بروی ، چون عمو پدرو ناچار است در بزرگ را ببندد.»

در حالا دیگر بسته شده بود و نمیشد عمو پدرو را از خواب بیدار کرد. لوئیس که هیچوقت ، آنقدر دیر نمی کرد از خودش می پرسید چگونه باید از آنجا خارج شود. ولی کارملیتا بدون اشکال زیادی در راباز کرد و در روی پاشنه های روغن خورده اش بدون هیچ سروصدائی چرخید و کارملیتا لحظه ای خود را در آغوش او افکند تا بوسه ای عاشقانه باو بدهد آنگاه لوئیس در خارج از در هتل خود را تنها یافت و صدای قفل در را شنید .

لوئیس بفکر این سهولت کار ، باز بسته شدن در بود . پس خیلی آسان میشد ویلا را ترك گفت و یا وارد آن شد .

در کوچه های خلوت شهر بود که این فکر بجانش آتش زد که ممکن هم هست که بر جواهر دست پیدا نکند . دیگر با منزلش فاصله ای نداشت . احساس عجیبی در او راه یافت ، گوئی که در واقع چیزی از اموال او را بسرقت برده بودند . با ناراحتی ورنج بسیار وارد اطاعتش شد و با اینحال قادر نبود از رؤیاهای و ثروت دست بردارد . چون دیگر کودک نبود ، میکوشید که موقعیت خود را کاملاً بررسی کند . برای آن نتوانسته بود موفق شود که وارد اطاق سینیورا شده بود و جواهر در کیف دستی این زن بود . کیف دستی که هیچگاه از آن جدا نمیشد . شاید لازم بود که دست بزور اعمال قهری بزند ولی لوئیس مرد سنگدل و بی احساسی نبود و این اندیشه او را می ترساند . بنابراین ترجیح داد در همان وضعی که دارد ، مثل گذشته باقی بماند ، زیرا بهر حال اینطور بهتر بود . در حال حاضر که بخت از او برگشته بود ، شاید بعدها تغییر میکرد . پس باید زاغ سیاه سینیورا را بچوب میزد تا موقعیت مناسبی برای ربودن زمرد فراهم میشد . شب خوابهای آشفته ای دید ، کار آگاه او را تعقیب میکرد و لوئیس دخترک را در دامهای بی نهایتی میانداخت . وقتی بیدار شد ، بار دیگر فکر تصاحب مجدد گنجی که از دست داده بود بر او چیره شد .

لوئیس از فعالیت ضمیر مغفوله اش ، هیچگونه اطلائی نداشت .
 بهمین سبب میاندیشید که راه حل قضیه را بطریقه جادوئی یافته است
 لابد این راه حل بی نقص و کامل بود . چند ساعت بعد بیگمان بر جواهر
 دست مییافت . ناگهان بین زمرد و آن ثروتی که زن پیشگو ، برایش
 پیشگوئی کرده بود ، رابطه ای برقرار کرده بود . و از این باب بشگفت
 آمد ولی بقینش کامل شد . از روی تختخواب جستی زد و بجدول نجومی
 خود که بیک کلمه تقلیل یافته بود نظری انداخت : « احتیاط » و باحالتی
 تصدیق آمیز سرش را تکان داد . نقشه اش باتمام کمالی که داشت ،
 نیازمند احتیاط فراوانی بود .

چون هنوز خیلی زود بود ، رادیویش را بکار انداخت و
 قهوه برای خودش ترتیب داد . رادیو مارش نظامی پخش میکرد .
 بعد خلاصه اخبار پخش شد . و شنید که گوینده از انگشتر واقداً کار آگاه
 که قرار بود دست بتوقیفی بزند ، سخن میگوید و آنگاه دریافت که
 این موضوع نباید حقیقت داشته باشد . زیرا اگر کار آگاه دنبال
 انگشتر می گشت ، روزگار خود را تلف میکرد ، چه دیگر انگشتری
 در کار نبود .

لباس خود را پوشیده و شادمانه آهنگی رازمزه کرد . چند
 فنجان قهوه خورد و آنقدر سیگار کشید تا موقع رفتن به هتل پلازا
 فرارسید . گرچه هوا خنک شده بود ، معهداً ترجیح داد که کت زربایش
 را نپوشد . شلوار سیاه و پیراهن سفیدی برتن کرد . لاغرتر و بلندقدتر
 شده بود . گوئی بادیروز خود فرق کرده بود . مثل آنکه اونیفورم
 خود را تغییر داده بود تا در لباس شخصی جدید شناخته نشود .

در راه روزنامه ای و کیسه ای از تیله های سفید و شفاف قانفیتی
 را خرید . کوچه ها و خیابانها پر از عابر بودند ولی باغ ملی هنوز
 خالی بود .

لوئیس روی نیمکتی نشست . کمی دورتر عده ای از بچه
 و لکردها ، بالباس زنده و باره روی علفزار دراز کشیده بودند و صدای
 بلند و زننده ای بایکدیگر گفتگو میکردند . او با آرامش خاطر سر
 جایش نشست و کیسه آب نبات ترشش را در آورده و شروع بجویدن

سوزان بلان

این قانفیت‌های گرد کرد و برای آنکه بچه ولگردهارا با آن چشمهای
حریص نبینند ، روزنامه‌اش را جلوی صورتش گرفت و بمطالعه آن
سرگرم شد.

در روشنائی بامدادی ، سالن ناهار خوری ویلا ، دلپذیر مینمود . پشت دریها را انداخته بودند ؛ ظروف چینی الوان ، همراه گلهای چیده شده ، در صف مشخصی قرار گرفته بودند . عطر قهوه و نان خانگی فضا را بخود آکنده بود .

جسی آخرین کسی بود که سر میز صبحانه حاضر شد . او بخواب سنگینی فرورفته بود . وقتی از خواب بیدار شد دچار هراس و تشویش بود ولی مشاهده منظره شاداب سپیده بامدادی ، آرامش را باو باز داد- چون خوب خوابیده بود ، احساس گرسنگی شدیدی می کرد . سالن تقریباً خالی بود ، با اینهمه خانم معلمها که در گوشه میزی نشسته بودند او را ندا دادند . ایسلی که عینک قطوری بچشمش زده بود داشت کارت پستال مینوشت . از زیر عینک ، جسی را نگاه می کرد و برای اولبختند پرازستایشی می فرستاد . او گفت :

«امروز ، خیلی مامانی شده اید . ماکه کارمان راتمام کرده ایم ولی بیائید سر میز ما .»

«متشکرم ، چه قهوه خوش بوئی !»

رز فنجانى از آن قهوه پر کرد ،

«خیلی عالی است .»

ایسلی گفت :

«لطفاً مرا ببخشید ، الان نامه‌ام را تمام می‌کنم .»

جسی خطاب به رز گفت :

«خبرهای تازه و جالب ندارید؟ فقط دوازده روز است که مملکت را

ترک گفته‌ام ولی گوئی از همه چیز دور افتاده‌ام .»

«هیچ چیز تازه‌ای نیست . دوازده روز رئیس جمهور نطقى کرد

آه فراموش کرده‌ام... راستی آمریکائی‌ها که مرده بوده‌اند ، ...

در همین نزدیکی‌ها... بله ثابت شده است که آنها را کشته‌اند . رادیو

میگفت بضرر تفنگ از پای در آمده‌اند . خوب ایسلی ، حالا تو

هم اسمشان را بگو .»

«راندال ... ولی رز تو بيموقع حرف میزنى . وقت صبحانه

که آدم از این حرف‌ها نمی‌زند . نگاه کن جسی مثل يك مرده رنگش

پریده است .»

«تو خیال نمی‌کنی این اخبار جالب باشد؟ (وتنها آن وقت بود

که متوجه صورت منقلب جسی شد) جسی امیدوارم با آنها آشنائی

نداشته باشید؟»

جسی سرى بعلافت نفى تکان داد . شاید وقتى انسان درکشورى

بیگانه بس میبرد ، از خبر مرگ هموطن خود بشدت منقلب می‌شود .

ولی جسی احساس می‌کرد آنها را می‌شناخته و زندگی آنها بنحوی اسرار

آمیز بزنگی او پیوند داشته است .

رز با فروتنی بسیار گفت :

«جسی ، متأسفم .» و فنجان قهوه دیگری را در برابر او گذاشت .

جسی لبخندی زد و آن احساسی که از مرگ توریست‌ها بر او

غلبه کرده بود از میان رفت :

«چیزی نیست . آخر درمونتري از این حادثه با من حرف

زده بودند . در هتل هم بحث آنها شد ، آنوقت من احساس کردم که آنها

راکمی می شناخته‌ام خوب حالا خوردنی خوب چه داریم؟
ایسلی کارت پستالهای درهم ریخته‌اش را از روی میز جمع کرد
و گفت: «من توصیه میکنم، آناناس بخورید، چون خیلی خنک و
گوارا است. ما بدیدن کارخانه چرم سازی می رویم، البته امیدوارم
شما هم خوششان بیاید. والا مارا معذوز خواهید داشت.»
جسی گفت:

«متشکرم، ولی من باید گردشی در شهر بکنم و ظهر هم باید
راف بارتن را برای غذا خوردن ببینم.»
پس از آنکه رفتند، جسی دوباره بفکر فرو رفت. تصویر
شوهرش در خاطر او رنگی بخود گرفت: «باید باو تلگرافی کنم، تا
لااقل بداند که در کجا هستم.»

و چون فکر راندالها او را ناراحت می‌کرد، از آن صرف‌نظر
نمود و بنظراره مگس خواری که در میان گلهای پشت پنجره طواف
میکرد مشغول شد. حالا دیگر از یاد گذشته و آینده فارغ شده بود،
بنابراین بخوردن صبحانه‌اش مشغول شد.
و تصمیم گرفت: «بعد... بعدها دوباره به دان فکرخواهم
کرد.»

وقتی از سالن غذاخوری می‌گذشت، خانم الکساندر را دید
که مشغول قرار دادن ظرفها در جعبه های مقوایی است و گفت:
«مثل اینکه می‌خواهید تغییر مکان بدهید.»
«نه، دوستم رامون موراس روز تولدش را جشن میگیرد. از من
نیمی از پیشخدمتها و مقدار زیادی ظرف بعاریه خواسته است.
(لبخندی زد) اینکار همیشه سرگرمی خوبی بوده است و من کاملاً آزادم
که از دوستانم دعوت بعمل آورم. جسی چرا شما نمی‌آئید؟»
«واقعاً لذت می‌برم، البته شرطش آنست که شما را ناراحت
نکنم.»

«اصلاً. همه پانسیونرها بانجا خواهند آمد. ما بلافاصله بعد
از صبحانه خواهیم رفت. منزل رامون از همین جا دیده می‌شود.
شاید شما هم وقتی از خیابان اصلی می‌گذشته‌اید، آن را دیده باشید.»

آن ساختمان قرمز رنگ : پشت جاده را میگویم.

چون هنوز کمی زود بود . جسی اتومبیلش را در گوشه‌ای پارک کرد و از مغازه‌های کوچک اطراف هتل پلازا سان دید . در برابر ویترین جواهرات مستعمل ، چرمهای مزین ، صفحه‌ای که پروانه‌های واقعی بآن چسبیده بودند و ماسکهای وحشت آور ، توقف می‌کرد . ناگهان به باجه تلگراف رسید و پس از کمی تأمل وارد آنجا شد .

فوراً ، قبل از آنکه تغییر عقیده بدهد ، تلگرافی برای دان نوشت و تنها در آن جایی را که بسر می‌برد ، تعیین کرد . بمحض آنکه تلگراف را بدست تلگرافیچی داد پشیمان شد ، گوئی این عمل اریخیلی ابتدائی بود و هنوز پخته نشده بود .

تقریباً نزدیک ظهر بود که او بطرف پلازا رفت . سر چهار راه پلیس بلند قد که در لباس خود جدی بنظر می‌آمد باو علامت داد که زود از آنجا عبور کند . جسی که با چشم دنبال راف بارتن می‌گشت دید که او دارد که بطرف اتومبیل می‌آید . در این وقت دوسگ از پیاده رو واز کنار او گذشتند و زوزه‌ای کشیدند ، گوئی ضربه‌ای به آنها خورده بود و پشت سر آنها ، مستی بچه و لگردد زنده پوش باسرو صدای زنده راه افتاده بودند .

یکی از کودکان به جسی تنه زد و بی آنکه متوقف شود کیف دستی‌اش را ربود . پسرک چندین متر از او فاصله گرفته بود ولی هنوز جسی نمی‌دانست که کیفش را ربوده‌اند . با چشم دنبال بارتن می‌گشت ولی درست در مقابل روبروی او قرار گرفت . بچه و لگردد که بکیف چنگ زده بود و داشت زوزه می‌کشید و لگد می‌پراند همانطور میدوید ولی بارتن او را از نظر دور نمی‌داشت ، تا آنکه او را گرفت ، و کودك شروع بالتماس وزاری کرد . جمعیت انبوهی جمع شد . چند دقیقه طول نکشید که همه کار خود را رها کردند و در اطراف آندو آمریکائی حلقه زدند . سکوت بر همه مستولی شده بود . بچه و لگردد کیف را پس داد ولی همانطور دشنام می‌داد و تلاش می‌کرد که خودش را از دست اونجات بدهد . اشک از سرو رویش می‌بارید . راف بارتن آنقدر او را تکان داد تا آنکه کودك سکوت کرد آنگاه او باسپانیائی از او سؤال کرد . و

كودك بلافاصله گفت .

«بتحريك مردى دست باين كارزده است.»

جسى، حالا كه بر اموال خود دست يافته بود، در مورد كودك دچار رقت قلبى شده بود . ونسبت باو احساس ترحم ميكرد . بنظرش مي رسيد كه اورا درسلول مرطوبى زندانى كرده اند و كودك باچشمه‌هاى عارى از نگاهش فضا را تماشا مي كند . در اين وقت پاسبانى از دور نمايان شد و به طرف آنها آمد . جسى بالحنى خشك مين اصرار ورزيد؛ «واش كنيد بارت . بگذاريد فرار كنند . خواهش ميكنم بگذاريد

برود اهميتى ندارد . مآكه چيزى را از دست نداده ايم .»

بارت دستهاى خود را باز كرد . كودك از لاي پاهای تماشاچيان گريخت آن وقت بطرف مسكن عفن خود راه افتاد . پاسبان راه خود را باز كرد تماشاچيان را عقب زد و خيلى آرام و خونسرد با سبيلهاى سياهى كه برنگ پوتين هایش بود شروع بسؤالانى كرد و در دفترچه يادداشتش جوابهائى را كه مي شنيد نوشت . بارت با سپانيائى جواب او را داد . پاسبان خشك مين شد و خطاب بجمميت فریاد زد . ولي همگي خصمانه سر خود را بعلامت نفی تكان دادند . جسى مي دانست كه مأمور پليس اسم بچه را مي پرسيد و آنها از گفتن نام او امتناع مي ورزیدند . آن وقت پاسبان بر آشفته و ناراحت ، دفترچه اش را توى جيبش گذاشت و فرمان داد : « متفرق شويد » زيرا همه ايستاده بودند و مي خواستند روى نيمكت هائى كه در اطراف باغ ملي نهاده شده بود ، جائي براي خود بگيرند .

بارت در حاليكه بازوى جسى را مي گرفت گفت :

« بيائيد جسى ، خيال ميكنم قبل از غذا ، بد نباشد كه چيزى

بخوريم . »

و اورا به هتل راهنمايى كرد . هوا خنك و فضا تاريك بود و صندل‌هاى راحتى نيز مناسب حال مي نمودند . هيچكس بغير از آنها در آنجا نبود . طوطى بزرگى كه در گوشه‌اى بقفس آويخته بود بالحن خشك و سردى بانها خوش آمد گفت ؛ « خوش آمديد آقا ، خوش آمديد خانم ! » مأمور بار و گارسون با سر و صدای زياد ، ظرفها را جابجا مي-

کردند و رادیو هم ، از ایستگاه محلی دائماً اعلانات بالا بلندی را همراه قطعات موسیقی پخش می کرد .

وقتی يك دور از آنها پذیرائی بعمل آمد بارت باو گفت ،
«باید بمن اجازه می دادید که آن بچه جیب بر را تحویل پلیس

می دادم .»

«نمی توانستم . خیلی بچه بود و ترسیده بود.»

«شاید اینطور بود ولی دیر یا زود گیر خواهد افتاد می دانید

باو پول داده بودند که کیف شما را بدزد؟»

«چرا از بین همه ، کیف مرا بدزدند؟»

«برای آنکه شما آمریکائی هستید، همه آمریکائی ها هم ثروتمندند،

مگر این موضوع را تاکنون نمی دانستید ؟»

« بسیار خوب منکه ثروتی ندارم ولی اگر کیفم را برده بود،

کاملاً فقیر شده بودم . حالا از موضوع حرفی نزنیم . خسارتی که بمن

وارد نشد و من دلم نمی خواست بارسنگین زندان کودکی بی چیز را بر

وجدانم حس کنم .»

آنروز ، تقریباً بهمانگونه ای که کار آگاه پیشگوئی کرده بود ، فرارسید . زیرا بمحض آنکه سپیده زد ، دو خبرنگار آمریکائی ، او را در روی نیمکت‌های پاسگاه پلیس انتظار می‌بردند . ریششان را نتراشیده بودند و حتی معلوم بود که با کت و شلوارشان خوابیده‌اند . يك پاكٔ احضاریه تلفنی از مرکز که روی همه آنها علامت «فوری» و یا «خیلی فوری» زده بودند ، روی میز انباشته شده بود . تلفن‌ها يك بند زنگ می‌زدند . فرمانده پلیس مخصوصاً امروز را برای شرکت «در کنفرانس کشوری» برگزیده بود . افسر نگهبان هم که نمی‌دانست با این احضاریه‌ها چه کند همه را بمركز پس می‌فرستاد . خیلی پیچیده بنظر می‌رسید .

سرپاسبان روبرو خیلی عصبانی شده بود و از مواجهه با خبرنگاران می‌ترسید و نمی‌دانست چه باید بگوید ؛ مثل سایر مأموران نگهبانی رنج زیادی بخود می‌داد تا نگاهش بنگاه آنها نیفتد . پشت میز نشسته بود و از همانجا می‌توانست در اطاق را زیر نظر بگیرد .

حال آشفته‌ای داشت. سرپاسبان که روی میز نشسته بود، مانع از آن می‌شد که افسر ماشین تحریرش را بیرون بیاورد. بهمین دلیل هم افسر چنان منقلب شده بود، که نمی‌توانست حرفی بزند. در همان ساعات معمول و همیشگی کار آگاه، مثل روزهای دیگر از در بزرگ پادروان گذاشت. با دقت مخصوصی لباس پوشیده بود. موهای سیاه و سیخ سیخش کاملاً برس‌خورده بود و از روغن معطری می‌درخشید، لباسهای مرتب بود و کفشهایش کاملاً واکس خورده بود. پیراهن سفید، با یقه سفت و سختی پوشیده بود، قیافه‌اش بیش از همیشه آمرانه بود. باستثنا این آرایش‌ها، دیگر نشانه‌ای از آنکه باید باروز بسیار ناگواری رو برو شود، در قیافه او چیزی خواننده نمی‌شد ولی بهر حال، کاملاً آماده بود. در جیب او اعلامیه‌ای برای مطبوعات نوشته شده بود، که بچاشنی زیرکی و هوش زیاد آمیخته بود.

این فکر شب قبل وقتی توی آشپزخانه نشسته بود و برای «ترزا» ماجرای قتل را تعریف می‌کرد، با او دست‌داده بود. زنش او را صمیمانه پذیرفته بود. آن طوفانی که مناندز در انتظارش بود، فرو نشسته بود و حالا دیگر شوهرش را وادار می‌کرد که با او از جزئیات واقعه سخن بگوید. ناچار با زحمات زیاد از جواب بسؤالاتی که بنقطه حساس قضیه وابستگی داشت، طفره می‌رفت. باینجهت بدقایتی و واقع سرعت اتومبیل راندال‌ها، زاویه‌ای که در آن تصادف رخ داده بود، ماجرای گمشدن انگشتر و سؤالاتی که از این و آن کرده بود، و توصیف بازجویی از کلیه کسانی که احتمال داشت، انگشتر را خریده باشند، خلاصه بجزئیات پیچیده مسأله، اشاره کرد. همه چیز و هیچ چیز را برای او گفت. داستان چنان حاوی جزئیاتی بود که ترزا گمان برد، دیگر نقصی ندارد. و درست در این موقع بود که به فکر تنظیم اعلامیه بالنسبه آبرومندان‌های افتاد.

در واقع هم نکات اصلی واقعه در آن گنجانیده، نشده بود. محل دقیق حادثه نیز در آن ذکر نشده بود و تنها نوشته بود که در نزدیکی دهکده، این اتفاق افتاده است. اصلاً صحبتی از گلوله‌ها بمیان نیامده بود ولی در اعلامیه گفته شده بود که پلیس ناچار دست

بتوقیف عده‌ای خواهد زد .

کارآگاه می‌کوشید تا این قسمت از بیان‌اش را کاملا و در همه جا شایع سازد . البته این کار آزمایش دقیقی نبود ولی بهر حال ماسکی بود که بر اقدامات اصلی او نقاب می‌افکند .

با ادبی بی‌نهایت متصنع ، از جلو خبرنگاران گذشت تا وارد اطاقش بشود و گزارش خود را به پلیس‌نگهبان داد :

«چند نسخه از این گزارش را برای مطبوعات تایپ کنید . چنان‌قیافه آمرانه وجدی داشت که مأمور پلیس بطور غریزی بحالت خبردار ، ایستاد . مناندز باسر اشاره‌ای به سر پاسبان روبرو تو کرد که پای خود را بطرف ساختمانهای ادارات دراز کرده بود ، و نمی‌دانست باید چه کار کند .

تلفن‌چی گفت :

«از مکزیکو ، با شما کاردارند !»

ولی مناندز خودش را بکوچه‌علی‌چپ زد . با اینحال خبرنگاران پشت سر کارآگاه راه افتادند ، و کارت خبرنگاریشان را نشان او دادند . مناندز بی‌آنکه متوقف شود ، با سر اشاره احترام آمیزی بآنها کرد و همانطوریکه راه می‌رفت بسؤال‌اتشان ، بطور طفره آمیزی جواب می‌داد تا آنکه یکی از آنها پرسید :

«دولت برای حفظ جان‌توریست‌ها ، چه اقداماتی را در نظر گرفته است ؟»

آنگاه کارآگاه دچار یکی از آن حالات عصبانی شد که اغلب سرپاسبان روبرو تو را می‌ترساند . زیرا ناگهان ایستاد ، و خیلی برآشفته و ناراحت شد و با انگلیسی شمرده‌ای که بگفتارش لحن سخنرانی‌های رسمی را می‌داد ، گفت :

«حکومت جان همه کسانی را که در سرزمین ما بسر می‌برند ، حفظ می‌کند . ما بشدت از مرگ راندال‌های بینوا ، متأثریم ولی در این مورد نمی‌توانیم ، شدت عمل بکار بریم .»

خبرنگاران که از رو نمی‌رفتند ، بر اثر گفته او بهتشان زد . سرپاسبان از این شیوه تا راندن اشخاص ، خوشش می‌آمد . زیرا باینگونه

بود که می‌شد اشخاص مزاحم را سر جایشان نشاند. وقتی کار آگاه راه خود را ادامه داد، باز هم خبرنگاران او را تعقیب می‌کردند ولی چیزی نمی‌توانستند بگویند.

در برابر در اطاقش، مناندز لحظه‌ای بفکر فرو رفت، آنگاه یکی از آن لیخندهای نادر الوجودش را بلب آورد و بروزنامه نگاران گفت:

«متأسفم آقایان ولی نمی‌توانم دیگر چیزی بیشتر از این بگویم. اعلامیه مفصلی در آن باره، با اختیاران خواهند گذاشت. البته باید بیاسگاه بروید. و حالاً لطفاً معذور بدارید، چون تلفن مرا احضار کرده است.»

داخل اطاق شد و سر پاسبان نیز بدنالش آمد، در حالیکه نمی‌دانست مناندز با او کاری دارد یا نه. وقتی مناندز گوشی را برداشت صورتش برافروخته بود و این منتهای نشانه ناراحتی درونی او بشمار می‌رفت. صدایش خونسرد و همانطور مشخص و رسا بود: «کار آگاه مناندز گوشی را برداشته است... بله آقا، ما برای یافتن انگشت اقاماتی را شروع کرده ایم.» وقفه‌ای در گفتگو بوجود آمد که به کار آگاه فرصتی بخشید، تا در صندلی راحتیش آسوده خاطر تر بنشیند.

«نه پرو پاکاند و تبلیغی در بین نیست ما واقعاً امیدواریم که دست بتوقیف کسانی بزنیم... متأسفم آقا، ولی خواهش می‌کنم کار را بخود من و اختیار من واگذارید، یا آنکه بکس دیگری بسپارید.»

گوشی را سر جایش گذاشت و پیشانیش را با دستمال بسیار سفیدی پاک کرد. آنگاه از سر پاسبان پرسید:

«آیا مأموری را در منتهای الیه دهکده، به نگهبانی واداشته‌اید یا نه؟»

«بله آقا، اگر کسی بیاید، ما بلافاصله از وجود او مطلع خواهیم شد.»

«بسیار خوب (کار آگاه قبل از آنکه بگفتار خود ادامه دهد، در سکوت عمیقی بفکر فرو رفت) لطفاً رونوشت بیانیه مرا بدفتر کل امور قوریست های مکزیکو بفرستید. بطور رسمی نامه را ارسال

نمائید و یادتان باشد که آدرس سرکار آگاه بخش باز جوئی را روی پاکت بنویسید و بعد بیاورید که من این گزارش را امضا کنم . »

بار دیگر تلفن زنگ زد . کار آگاه به سرپاسبان اشاره ای کرد که مدتی منتظر بماند و بعد گوشی را برداشت : « کار آگاه مانندز، گوشی را برداشته است ... بله « چارلز » ظهر همدیگر را خواهیم دید ... ناهار را در پلازا بخوریم ؟ ... بسیار خوب درست سرظهر . »

«کنسول آمریکا بود . ممکن است تا قبل از ظهر اتومبیلی برای من پیدا کنید ؟ »

سرپاسبان سلام نظامی داد و گفت :

«يك ربع دیگر دم در حاضر خواهد بود .»

«روبرتو» چون هیچگاه کار آگاه را در خارج از کادرا موربلیسی

در شهر سان لوئیس ندیده بود ، نمی توانست متوجه موقعیت خطیری بشود که او در جامعه دارد . سرپاسبان تحت تأثیر تلفن های مکرر قرار گرفته بود . دعوتی که کنسول آمریکا از او بعمل می آورد و اینکه علیرغم وخامت اوضاع ، حکومت مکزیك باز هم از او راه حل قضا یا را می خواست . با اینحال چیزی که بیشتر توجه او را جلب می کرد ، منابع مغزی مافوقش بود . در واقع او تمام این وقایع را پیش بینی کرده بود و از هیچیک از آنراهائی که انتخاب کرده بود ، منحرف نشده بود . در میان آنهمه تناقض و ابهام ، او با اعتماد محض به هدف های مشخص خود می اندیشید .

با اینهمه ، کار آگاه آنقدرها هم که وانمود می کرد ، بنفس خود اعتماد نداشت . گاهگاهی مشکوک می شد . در واقع داشت سر رؤسای خود را دز پایتخت کلاه می گذاشت . در اختیار مطبوعات اطلاعات اشتباه آمیزی را قرار داده بود . آشکارا بدوست خود ، کنسول آمریکا ، تعارف دروغینی می کرد و این همه کارها را برای آن انجام می داد که بصحت عقاید خود ، ایمان داشت . ولی آیا براستی اعتقادات او اساس درستی نداشت ؟

تئوری او که برحسب آن هر بومی ممکن است ، همان جانی
 واقعه مرگ راندالها باشد ، تنها تئوری قابل قبول و منطبق بر اصول
 و واقعیات بود . انگکتر وقتی پیدا می شد که جانی خودش را مصون
 از خطر ببیند . در نتیجه نمی باید او را از جریان واقعه باخبر کرد .
 ولی اگر تصادفاً ، جانی از حمایت کسی هم برخوردار شود ، دیگر با
 این عامل مجهول و مرموز قضیه را چه باید کرد ؟ شخصی چون این
 راهنما که درست مثل همان عامل نامشخص ، آزادی رفتار هم دارد ؟
 یا آنکه شاید کس دیگری وارد ماجرا شده باشد ؟ مثلاً راننده ای
 که از کنار پرتگاه می گذشته ، اجساد را لخت کرده باشد ؟ در وقایع
 جنائی از این قبیل مجهولات زیاد وجود دارد . البته اینها زیاد بحساب
 نمی آیند ولی باید همه جزئیات را در نظر گرفت .

حالا دیگر کلیه بنگاههای رهنی از وجود انگکتری گرانبها
 اطلاع یافته بودند و در این مورد ، دیگر تردیدی هم نبود . ولی کار آگاه
 علیرغم همه این ابهامات قضیه ، باز به تئوری خودش توسل می جست ؛
 حلقه قطعاً در نزدیکی های دهکده چال شده و هیچ بومی نباید از
 اخبار ناراحت کننده ای بترسد ، و الا حلقه برای همیشه مدفون
 خواهد ماند .

خیلی بظهر نمانده بود ، که سرپاسبان روبرتو ، اتومبیلی را
 در نزدیکی ساختمان پاسگاه پلیس ، پارک کرد . و پس از لحظه ای در
 اتومبیل را گشود و بحالت خیردار ایستاد ، تا آنکه کار آگاه در جای
 خود قرار بگیرد . این ادای احترام و مراسم تازه نظامی برای آن بود
 که سرپاسبان بموقعیت اجتماعی رئیسش پی برده بود .
 وقتی مناندز نشست ، گروهبان هم آمد و کار آگاه از این بابت
 بشکفت آمد و معهدنا بخودش از اینکه ، چنین دستیاری دارد تبریک
 گفت .

در طول راه ، همه حواس مناندز متوجه حادثه راه بود . گاهی
 بفکرش می رسید که با کنسول آمریکا بطور فاش و صریحی در آن مورد ،
 بحث کند ولی ته دلش می دانست که تنها همان قسمت چاشنی دار حادثه
 را که در اختیار مطبوعات و رئیس مافوقش گذاشته بود ، با او نیز

در میان خواهد گذاشت . زیرا ، بارها اتفاق افتاده بود که کارمندان بسیار مجرب هم ، بی احتیاطی کرده بودند و حرفهائی زده بودند ، که علیرغم منانندز که نمیخواست تئوریهای او بگوش غیر برسد ، مستقیماً بگوش قاتل رسیده بود . برای آنکه قاتل دستگیر شود ، باید فرصتی بدست می آمد و انگشتر پیدا می شد .

حالا دیگر آنها باطاقهای روشن پلازا نزدیک شده بودند . خیابانها تقریباً خلوت بود ، ولی جمعیت در باغ ملی اجتماع کرده بود . پلیسی که از طرف کلیسامی آمد ، با آنها نزدیک شد . کار آگاه گفت :

«از خودم می پرسم چه اتفاقی افتاده است ؟»

سریاسبان ، اتومبیل را کنار پیاده رو پارک کرد و پرسید :

«می خواهید بروم بینم چه خبر است ؟»

«نه ، وقت نداریم ، خیلی هم دیر کرده ایم . بهر حال پلیس

بموقع سر رسیده است .»

لوئیس از روی نیمکت خود در هتل پلازا ، اتومبیلی را که در کنار پیاده‌رو پارک شده بود ، دید . سرپاسبان روبرتو ، پشت فرمان نشسته بود و آن غول بیشاخ و دم ، کارآگاه مناندزهم در صندلی عقب فرورفته بود . باردیگر حس گریز پائی باودست داد که شاید کارآگاه دارد او را تعقیب می‌کند ، آخر حضور او در آنجا ، بیمعنی نبود . این احساس مستقیماً از مجرمیت او برمی‌خاست و قسمتی از آن معلول آن معرفت ذهنی بود که از اوان طفولیت با او همراه بود .

نزد خود بآن واقعه‌ای که باید رخ می‌داد ، اندیشه می‌کرد و باینکه چگونه در چنین موقعیت خطرناکی قرار گرفته است . او حوادث را با اعتماد بنفس در نظر می‌آورد ، حوادثی که پس از واقعه ربودن کیف دستی سینیورا اتفاق افتاد . احساس شکفتی را در قیافه آن زن و شكلك عجیبی را که كودك در آورده بود نیز ، نظاره کرده بود . گوئی خود لوئیس در كالبد كودك حلول کرده بود ، نخست احساس پیروزی عجیبی می‌کرد ولی بمحض آنکه مرد بلند قد با موهای خاکستریش سر رسید ، وپا بمیدان گذاشت ، احساس شکست و حیرت

و حتی وحشت کودک در او راه یافت.

او چنان بکمال نقشه‌ای که کشیده بود ، یقین داشت که هنوز نمی‌توانست بوضوح از آن وقایعی که اتفاق افتاده بود ، سردر آورد . همانطور روی نیمکتش نشسته بود و بیخ زده اجتماع مردم را نگاه می‌کرد و مغزش بی‌اختیار ، مثل دوربین تمام اتفاقاتی را که در اطرافش می‌افتاد ثبت می‌کرد؛ گیاهان زرد و خشکیده ، پایه‌های فلزی نیمکت‌ها ، و سطح آنها که بمحض آنکه زوزه طفل بلند شد ، خالی شدند همه و همه ...

هنگامیکه اتومبیل سیاه رنگ توقف کرد ، نخستین لرزه‌های وحشت بر جانش افتاد ، خاصه که کارآگاه از پشت شیشه بسوی باغ ملی نظری انداخت . اما قبل از آنکه ترس کاملاً بر او غالب شود ، اتومبیل برگشت . با اینهمه مشاهده پلیس که جمعیت را پس می‌زد ، ترس لوئیس را افزون ساخت . و خیلی زود پی برد که باید قبل از آنکه طفل ولگرد او را معرفی کند ، یا بفرار بگذارد . روزنامه‌اش را با عجله تازد و یادش آمد که ممکن است کیسه آب‌نبات ترش دلیل جرمی باشد . باین جهت آنرا مجاله کرد و توی جیبش فشار داد . دیگر قانفیت هم نداشت ، زیرا آنها را برای اغوای ولگردها بکار برده بود . ولی کمی قند بانگشتانش چسبیده بود ، با چشم نگاهی با اتومبیل سیاه‌رنگ انداخت ، اما دیگر نشانی از آن نبود .

از خیابان با سرعت زیادی عبور کرد . ظهر شده بود . رفت و آمد هم تقلیل یافته بود ، پیاده‌روها نیز خلوت بود . با اینهمه هیچکس او را ، وقتی که از کوچه‌های خلوت و تنگ و تاریک می‌گذشت ندید . آخر همه حواسشان متوجه واقعه‌ای بود که در نزدیکی پلازا هتل اتفاق افتاده بود .

بعد از آنکه از چند کوچه پیچید ، ترس لوئیس تخفیف یافت . با اینهمه فکر رخوت او را اینکه پلیس در تعقیب اوست یکدم او را نرک نمی‌گفت . در کوچه‌ها بی‌آنکه هدفی داشته باشد ، پرسه می‌زد و می‌کوشید تا تدبیر معقولی بیاندیشد و خطری را که او را تهدید می‌کرد ، ارزیابی کند . در آغاز فکرش آن وضوح کامل را نداشت ولی بعد منطق جان‌نشین تشمت را پیش شد . رویهم‌رفته ، مگر طفل ولگرد چه چیز

را می‌توانست برای دیگران نقل کند؟ لوئیس را که نمی‌شناخت . پس علائمی را که می‌داد چه؟ قد متوسط ... جوان .. شلواری سیاه و پیراهن سفید . بسیار خوب نیمی از مردم ، اینطور لباس می‌پوشند . راستی اگر پلیس بتعقیب او برخاسته باشد ، چه اتفاقی خواهد افتاد؟ هیچ! برای آنکه لابد کس دیگری بجای او روی نیمکت نشسته‌است . از روزنامه و کیف کاغذی ، آب‌نبات ترش هم که خبری نیست . پس پلیس نتیجه می‌گیرد که پسرک دروغ می‌گوید .

ناگهای آرامشی در او وجود آمد . دراننا وحشت ناگهانش تصمیم گرفته بود به توقف‌گاه و تعمیرگاه برود و حالا متوجه می‌شد که بالا اراده بطرف آنجا می‌رود . حتی اگر خطری او را تهدید می‌کرد ، کاری بهتر از این نبود که بقیه روز را بهمان‌طریقه هر روزی بگذرانند . بدیهی است که پلیس هیچ برگه‌ای علیه او بدست نداشت . با اینهمه ، علمیرغم تلاشی که برای جلب اطمینان خودش می‌کرد ، می‌اندیشید که فعلا خیلی خوب از چنگال پلیس فرار کرده است . تصمیم گرفت از تعقیب زمرد ، چشم بپوشد . سبزی پرشکوه آن وقیمت خیال‌انگیزش ، وسواس قوی و محرک عجیبی بود ولی ترس فوق‌العاده‌ای که از پلیس داشت ، باوفهمانده بود که هیچ وسیله‌ای وجود ندارد که او در پرتو آن بر جواهر دست یابد . البته زحمات زیادی کشید و با وجود استقبال از خطر ، همه آنها از بین رفت .

و نزد خود می‌اندیشید «خلاصه ، بدون وجود زمرد هم خیلی بدبخت نخواهم شد . من جوانم و زن‌ها از من خوششان می‌آید . بالاخره اتفاقی خواهد افتاد . من زندگیم را خودم تأمین می‌کنم و توریست‌ها نیز پول خوبی می‌دهند .» این منطقی که متکی بر نفرت از شکست بود ، باو اطمینان خاطر می‌بخشید .

وقتی به تعمیرگاه و توقفگاه رسید ، آماده آن بود که امنیت نسبی خود را بدست آورد و در همان مقام راهنمائی باقی‌بماند . به پمپ-ها نزدیک شد و بانتظار ورود اولین توریست‌ها ، ایستاد . در آنجا فعالیت روزهای قبل بشکل نظیری ادامه داشت . کامیون‌ها ، و چند اتومبیل توریست ، برای بنزین‌گیری در آنجا توقف می‌کردند . بچه‌ها ، شیشه-

های جلو اتومبیل راپاک می کردند و در فاصله رسیدن اتومبیل های جدید، مداخل خود را مقایسه می نمودند. تنها يك کارگر در پمپ کار می کرد که مشغول روغنکاری بود. مدیر سیاه چرده و لاغر پمپ لاینقطع مشغول کار بود ولی لوئیس خیال می کرد که مدیر او را بانگاه بخصوصی و راندازی می کند. گوئی می خواهد چیز نامطبوعی با او بگوید و دنبال فرصتی می گردد. سرانجام در یکی از لحظات نادر الوجود و آرام ، در لحظه ای که بچه و لگردها در گوشه ای از ساختمان، سایه گرفته بودند ، مدیر پمپ باو نزدیک شد و ناگهان از او پرسید :

« پلیس از تو چه می خواهد؟ »

لوئیس یکه خورد :

« امروز باز هم آمده بودند ؟ »

« نه ، دیر و ز سر پاسبان می خواست ترا ببیند . »

لوئیس که آشکارا آسوده خاطر شده بود گفت :

« آه ! پس همان قضیه دیروزی بود . هیچ آنها می خواستند از من درباره دهکده سؤالاتی کنند . آخر دیروز صبح من در آنجا بودم . » مدیر پمپ ، متفکرانه یکی از دندانهایش را خلال کرد ، « من میل ندارم . پلیس را ببینم . بعد از آنکه تورفتی ، عده دیگری هم آمدند . وهمه جا را گشتند . اگر آبت با آنها توی يك جو میروند من هم حوصله تحملت را ندارم . »

بدون وجود توقفگاه و تعمیر گاه ، لوئیس سهم عمده ای از عوایدش را از دست می داد . احساس می کرد وحشتی در او بوجود آمده است . و بی آنکه اعتقادی بجرمهای خود داشته باشد گفت :

« من هیچکاری با آنها ندارم . قسم می خورم . آنها فقط از من درباره اهالی ده حرفهایی پرسیدند . »

مدیر حرفی نزد . ولی معلوم بود که مشغول فکر کردن است ، گوئی در يك کفه ترازو منافعی را که لوئیس باو میسرساند وزن می کرد و در کفه دیگر اشکالات سروکله زدن با پلیس را می سنجید . لوئیس یقین داشت که لحظه ای بعد ، او را از آنجا بیرون خواهند کرد .

ولی قبل از آنکه تصمیمی اتخاذ شود ، اتومبیل شکاری کوچک فرمزرنگی در برابر یکی از پمپ‌ها ، ایستاد . صندلی‌های اتومبیل با چرم تزئین شده بود و برچسب سبز رنگ جلوی شیشه کلمه توریست را نمایانتر جلوه می‌داد . مرد چهل و پنجساله‌ای از آن بیرون آمد که رفتاری موقر داشت و چنین برمی‌آمد که بسیار ثروتمند است . زنی که روی صندلی نشسته بود ، سرش را به پشت صندلی جلوتکیه کرده بود و خیلی خسته بنظر می‌آمد .

لوئیس که بخود حق می‌داد پیش برود ، متوجه شد که توریست چشم از او بر نمی‌دارد . خیلی جدی و مؤدبانه ، حرفهای مرد را برای مدیر پمپ ، درمورد اتومبیلش ترجمه کرد ، و مخصوصاً آنها را بسط می‌داد تا به مدیر بفهماند که مترجمی چون او چه ارزشی دارد . راننده اتومبیل می‌گفت :

«می‌خواستم امشب به مکزیک برویم . آیا ممکن است برسیم؟»

«خیلی دور است . شاید نیمه‌های شب برسید ولی باید از گردنه‌ها

بالا بروید .»

زن سرش را برگرداند و با لحن بی‌حوصله‌ای گفت :

«جك» با اینهمه هر چه با آنجا نزدیکتر بشویم ، بهتر است .

پس برویم .»

لوئیس تا آن وقت زنی بزیبائی اوندیده بود . آن پوست لطیف و صاف که مثل گلبرگهای گل کاملیا بود ، آن لبهای تو پر و شهوتناک چشمهای قهوه‌ای و با حاشیه ابروان پر پشت و تیره رنگ ، باوزیبائی بی‌نظیری می‌بخشید ، در نهان او یکجور نخوت و یا حس تحقیری بود که بر اثر زیبائی او می‌افزود و بی‌آنکه ظاهراً ارتباطی با زمرد داشته باشد ، لوئیس را بیاد جواهر انداخت .

مرد ، به لوئیس اتمام مختصری دارد و بطرف زن برگشت .

گویی اصلاً راهنمائی وجود نداشته است .

« بسیار خوب ، راه را ادامه می‌دهیم .»

مدیر پمپ ، بدفترش رفته بود تا پول خرد بیاورد . چند لحظه بعد مراجعت می‌کرد و توریست‌ها میرفتند و باز آن مکالمه نامطبوع آغاز

می‌شد. گرچه هنوز سیل توریست‌ها جاری نشده بودند ولی لوئیس یارای آن نداشت، که در آنجا بماند. کمی پول برای ناهارش بدست آورده بود، ولی عجله‌ای نداشت که بحران را تشدید کند. اگر مقامی را که در توقف گاه داشت ازدست می‌داد، دیگر آسایش خاطرش را هم ازدست داده بود. راستی هم در کجا باید با توریست‌ها روبرو می‌شد؟ و چطور می‌توانست حق‌العمل‌کاری از هتل‌ها بگیرد؟ قبل از آنکه مدیر پمپ برگردد، لوئیس از حاشیه غبار آلوده جاده بشهر بازگشت.

آن ناراحتی که هنگام آمدن در او کارگر نبود، اینک در راه بازگشت اهمیت جدی بخود گرفته بود. خورشید شانه‌های او را از روی پیراهن نازکش می‌سوزاند. خس و خاشاک وارد کفشهایش می‌شد و قوزک پایش را زخمی می‌کرد. باردیگر ترس بر او غلبه کرد، از چیز مشخصی چون پلیس نمی‌ترسید، از آنکه کار خود را از دست بدهد، وحشت داشت.

تنها امیدش به عفو مدیر پمپ بود، و این در حقیقت امیدواری چندانی بحساب نمی‌آمد.

شاید این از عوارض آنروز نومیدکننده بود، ولی ناگهان در نهاد او خشمی تلخ و بیدلیل نفیرکشید. درست مثل آنوقتی که جوان بود و اتومبیلی را دزدیده بود، در دلش کینه‌ای نسبت بزندگی جوش می‌زد. از لحاظ فکری بانیرهائی بستیزه برخاسته بود که نمی‌توانست بر آنها غلبه کند و در عین حال باطاعت از آنها نیز گردن نمی‌نهاد. به آن بومی که زمرد را باو فروخته بود لعنت می‌فرستاد و بان کودکی که نتوانست آنها دوباره بکف آورد نیز نفرین می‌کرد. پلیس را هم که مدیر پمپ را ناراحت کرده بود لعنت می‌گفت. خودش را هم از بزدلی که داشت سرزنش می‌نمود و بنا بر این قویاً تصمیم گرفت که سنگ را دوباره بدست آورد. باز هم امیدوار بود که مجبور نشود بزور ازدخترک جواهر را بازستاند. آخر زمرد از آن او بود و میخواست دوباره آنها تصاحب کند. سعی می‌کرد که زیانی بکسی نرساند...

ولی راه حل دیگری هم نبود.

از روی بددلی باین فکر افتاد: «اگر لازم شد، از آنهام روگردان

نخواهم شد. « ولی هنوز نمی‌دانست چه خواهد کرد و چطور آن کار را خواهد کرد؟ تنها می‌دانست که اجازه نخواهد داد که بسادگی دوباره اسیر فقر و فاقه شود.

اتومبیل سرخ رنگ در غباری از ابر، از او دور شد. لوئیس اتومبیل را با نگاه شیرینی برانداز کرد و از زندگی فقیرانه خود در مقایسه با زندگی ثروتمندان و صاحب مقامان، خشم سختی بدل گرفت. این توریست‌هایی که هیچگاه با فقر روبرو نبوده‌اند. این آمریکاییها با آن اتومبیل‌هایشان، که هر وقت دلشان خواست، با آنجاهائی می‌روند که خوشتر باشند! حتی سینیورا از او خوشبخت‌تر بود. فردا، شاید این زن ائاثیه خود را در اتومبیل جا بدهد و سان لوئیس را ترک بگوید کیف دستی و جواهر، این تنها امید لوئیس را که با آن می‌توانست روزی، آزادی و خوشبختی را بدست آورد، با خود ببرد. و این مسأله او را بیاد آن انداخت که زمان در رفتن شتاب میکند و نومیدیش را دامن زد. بر سرعت قدمهایش افزود، زیرا با دلهره می‌اندیشید که شاید چند ساعت بیشتر بآن لحظه‌ای که زمرد برای همیشه از کفش برود، باقی نمانده است.

بمحض آنکه بشهر رسید، با تعجب مشاهده کرد که هنوز مجلس جشن در پلازا بی پایان نرسیده است. سستی و رخوت بر همه جا سایه افکنده بود مغازه‌ها هنوز بعلت گرمای طاقت شکن آفتاب، باز نشده بودند. کوچه‌ها خلوت بود. بسکه حوادث نامساعدی بوقوع پیوسته بود، لوئیس بزحمت متوجه آن بود که تازه اوائل بعد از ظهر است. قسمتی از ناراحتی‌ها و شتاب‌هایش فروکش کرده بود و حال فرصتی به دست آورده بود که در اندیشه فرو رود و نقشه بکشد. در واقع، حتی در لحظات بی‌احتیاطی دیوانه واریش، هیچگاه باین فکر نیفتاده بود که در وسط روز مقاصد خود را اجرا کند.

منزل و کوچه‌ای که در آن بسر میبرد، درسکوتی نظیر کوچه‌های دیگر فرورفته بود. حیاط معمولاً پراز زنان و راج بود ولی در

آن هنگام فقط دخترکی باموهای آشفته ، در حیاط بازی می کرد. که او را باچشمهای غرق درخوابش و رانداز نمود . داخل اطاق شد ، که خنک و آسایش بخش بود ، خسته بود و افکارش درآبهای گنگ فرو رفته بود .

کفشهای داغش را بیرون آورد و درازکشید ، تا افکار خود را سروسامانی بدهد .

« من حق تقدم دارم . می دانم که سنگ کجاست . بدون هیچ زحمتی می توانم وارد ویلا بشوم وبعد از آنشب آخر ، می دانم که می توانم بسادگی از آنجا خارج شوم . » از خودش می پرسید پس چرا کارملیتا همیشه قبل از آنکه عمو پدرو در را ببندد ، اصرار میکرد که او از آنجا برود . « بآن آسانی میشود خارج شد و دوباره بفکر اصلی خود افتاد . » می دانم که اطاق دخترک کجاست ، می دانم ائاثیه را کجا گذاشته و لباسهایش را در کدام رخت کن بیرون می آورد میتوانم در آنجا قایم بشوم . »

اما تردیدهای فراوانی بیجانش افتاده بود . آخر ممکن بود سینیورا او را ببیند داد و فریاد راه بیندازد. آن حس احتیاط طبیعی ، براو غالب شده بود ، اگر پلیس او را دستگیر کند ، دیگر با جواهر چه کاری میتواند بکند؟

برخواست و شروع براه رفتن کرد . ترس همه این افکار را پس زد . متوجه شد که دچار رخوت شده است و نمی تواند بر عادت تعقل و سنجش فائق آید . بعلاوه حوائج جسمانی ، او را ضعیف کرده بود . یادش آمد که غذا نخورده است و ناگهان گرسنگی شدید و مولمانه ای برجانش افتاد .

فنجان خالی قهوه را برداشت و تکانی داد ، دنبال گرده ای نان گشت ولی جز ، چند دانه سیب زمینی که پوستی مثل چرم داشت ، چیزی نیافت . کاردش را بیرون آورد و شروع به پوست کندن یکی از آنها کرد و ناگهان از برق تیغه چاقو یکه ای خورد و برجای ایستاد . چاقورا توی دسته اش خواباند و بار دیگر تکمه آنرا فشار داد ، تاتیغه از آن بیرون بزند .

اطاق سینیورا، مانند اثر جادو، در نظرش ظاهر شد. . . این بار اطاق حمام باکاشی‌های براقش، که بوی عطر خفیف صابون میداد، و پنجره‌ای که مشرف بر درختان پشت ویلا بود، نمایانتر شد. یادش آمد پنجره، باز بود. و او تردیدی در این مورد نداشت.

در حقیقت تا سه چیز باسانی حاصل می‌شد. میله‌های آهنی پنجره حمام را میکند و پشت درختان، پنهان می‌شد. بمحض آن که سینیورا می‌خواهید آهسته خودش را از پنجره بدرون میلغزاند و کیف دستی را پیدا میکرد زهرد را بر می‌داشت. مثل يك شبح دست بکار میشد، چنانکه حتی سینیورا از خواب بیدار نمیشد.

با اینحال اگر بیدار می‌شد، لوئیس باید چه کار می‌کرد؟ و این سؤال بی‌موقع و تهدید آور، او را مانع از آن شد که نقشه‌های خود را بسط دهد. بخودش اطمینان داد که «حتی در بسترش نخواهد توانست غلطي بزند اگر تصادفاً . . .» به تیغه چاقو نظر دوخت و شست خود را روی نوار چرکین که بر آن بسته بود، کشید. سیب زمینی را کناری گذاشت و از کشوی میزش، سنگ چهار گوش را بیرون آورد و بتیز کردن آن پرداخت.

در خارج صدای زیر زانانه‌ای، مضطربانه سکوت سنگین کوچه را برهم زد،

«ریتا! ریتا. کجا هستی؟»

ودخترک از ته منزل جواب داد،

«اینجام مامان.»

چنانکه گوئی شیری را باز کرده باشند، همه‌همه کوچه شروع بچکه کرد. رفت و آمد دوباره آغاز شد. سروصدای فروشندگان دوره-گرد و پارس سگها، صداهای مبهم برخاست. ساعت سه بعد از ظهر بود و دیگر مجلس ناهار پایان رسیده بود.

در اطاق کوچک خودش، لوئیس به سینیورای کوچک فکر می-کرد و چاقوی خود را طبق اصول، تیز می‌نمود.

«جسی» از فراز پلکان متوجه شد که حواب بعد از ظهر هنوز تمام نشده است. جریان رفت و آمد به پلازا قطع نمی‌شد. همان بچه‌ها، همان سگها را در اطراف چشمه تعقیب میکردند، یخ فروش پشت‌کاری دستیش مشغول کاسبی بود. گرما، نور و غبار بهمان شدت پیش‌باقی بود. جسی به بارت گفت:

«درست مثل ظهر گرم است.»

برت لبخندی زد و دست او را گرفت تا کمکش کند و گفت:

«لابد میخواهید بگوئید. گرمتر از ظهر است.»

لبخندش آن ناراحتی را که بین آنها بوجود آمده بود، از میان برد. پناه سایه‌دار کلیسا لحظه‌ای آن تصنع‌های سنین بلوغ را از خاطرشان زدود، دریک لحظه کوتاه، با اعتماد بی‌دلیل کودکانه‌ای آندو بطرف هم جلب شدند. برت از زن مرحومش حرف زد شاید انگیزه او شمع‌های مومی بودند که چشمک میزدند و شاید وجود زن علیلی که دریای یکی از مجسمه‌های مریم، بالباس رنگارنگش مشغول

راز و نیاز بود ، اورا بفکر زنش انداخت . و نتیجه گرفت :
 « البته دیر یازود ، ما باید با گذشته ترکیب شویم و بآینده روکنیم .
 جسی در جوابش بمهربانی گفت :
 « دیروز ، فکر میکردم ، بدون دان نمیتوانم زندگی کنم و
 حالا که شما از بدیهای جانگاہ مرلین حرف زدید ، از خودم می‌پرسم
 آیا هیچوقت با او واقعاً زندگی کرده‌ام ؟ »
 آنگاه در نور خیره‌کنندروز ، از اعترافی که کرده بود ، گرفته
 بنظر می‌رسید ولی برت بر لحظات هیجان‌درونیش غلبه کرده بود ،
 چنانکه گوئی او نیز از مجلس وعظ بیرون آمده است .
 « ساعت سه ، ساعتی شما طه‌دار زنگ می‌زند و همه مکز یکی‌ها ،
 توی کوچه‌ها ولو می‌شوند . »

آنها با اتومبیل به ویلا بازگشتند . کوچه‌ها غرق در هیجان
 بود ، مغازها باز شده بودند و بساط خود را توی پیاده‌روها ، پهن کرده
 بودند . جسی ناگهان بصدای بلند گفت :
 « آه . اینرا ببینید ! این از آن چیزهائی است که در وطن ما
 هرگز نظیرش را نمی‌توان دید . »
 پیرمردی سوار بر خری بود و داشت از چهار راه مقابل آنها می‌
 گذشت . کلاهی از نخل‌ها بافته بسر گذاشته بود ، که صورتش زیر آن
 پنهان شده بود . پاهای استخوانیش که گاهی بزمین می‌خورد ، نشان
 می‌داد که او مرد بسیار لاغری است .
 گرچه برت توجه مخصوصی باو نمی‌کرد ولی در نظر جسی ، این
 ماجرا در عصر اتومبیل و برق دیگر عقب ماندگی مدهشی بود . جسی
 واقعیت این منظره را قبول نمی‌کرد و می‌اندیشید که شاید تجسم صحنه
 کتابی قدیمی است . آن مرد در دنیائی که چندین قرن با عالم او
 فاصله داشت ، بسر میبرد و هرگز بفکر زن جوان هم خطور نمی‌یافت
 که بین دنیای او و پیرمرد پیوندی وجود داشته باشد .
 پیرمرد بومی راه خود را ادامه داد تا بد که جواهر فروشی

کوچکی رسید افسار الاغش را بمیخی بست . داخل دکه شد وبا تردید حلقه‌ای را بجواهر فروش داد .

گرچه پیرمرد تاکنون هرگز چنین حلقه‌ای بدست نداشت ، ولی جواهر فروش گمان برد ، آنرا قبلا در دست او دیده است . حلقه نگین زمردین نداشت ولی پلاتین بود و در اطرافش دانه‌های الماسی برق می‌زد ، که با انگشتر مورد نظر پلیس ، برابری می‌کرد . شرح آن در بیانیه پلیس بدرستی آمده بود . چون جواهر فروش یادش آمد که چنین حلقه‌ای در مسائل جنائی دلیل کافی بشمار می‌رود ، بیدرنگ بمقامات مربوطه تلفن کرد .

طبق گزارش پلیس ، آن مرد بومی روزدهم اکتبر درست در ساعت چهار بعد از ظهر بازداشت شد . گرچه این واقعه اهمیت اساسی برای گزارشش داشت ، معینا کار آگاه مانندز ، آنرا در گزارش خود قید نکرده بود . در اطاق گرم و مهتنتش نشسته بود و داشت دستورالعمل بفرنجی را پرمی‌کرد که اداره بیمه در مورد رانندالها فرستاده بود و از اینکه در منزل خنک و راحتش نبود ، ونمی‌توانست بازی ماریا را در کنار حوض ببیند ، متأسف بنظر می‌رسید .

دقایق روزی کاملا کسالت آور ، داشت بتدریج از میان می‌رفت . در آغاز خبر نگاران او را بخشم آورده بودند و سپس زنگهای ممتد تلفن مکزیکو بعد صرف غذا با سرهنگ آمریکائی ، که با ادبی خشک و بی‌معنی بیابان رسیده بود . چارلز سورتن کنسول آمریکا از اوسوالاتی می‌کرد که مانندز نمی‌توانست بی آنکه جهت قضیه رادر نظر بگیرد ، پاسخی بدهد . چارلز بگفتار خود تهدیدی را افزوده بود :

«می‌دانید که رانندالها ثروتمند وبا نفوذ بودند . حکومت ما وشما برای حل معما اهمیت فوق‌العاده و اساسی قائلند .»

و مانندز در پاسخ بالحنی خصمانه گفته بود :

«خیلی خوب باین مسأله واقفم . اگر مرا باختیار خودم بگذارند

قاتل را پیدا خواهم کرد .»

ولی با آنکه آنطور با اطمینان حرف می‌زد ، چندانهم بکار خود ایمان نداشت . اگر همه بومیان خیلی زود در جریان قرار می‌گرفتند ،

اوهرگز نمی توانست بر قاتل دست یابد و اگر قرار بود همه او را تحت بازپرسی قرار دهند، دیگر او کی وقت داشت که بکارهای خودش بپردازد. بعد از ظهر هم، بهمان نحوه خستگی آور جریان یافت. روی میز گزاری در مورد واقعه پلازا، بود، که باز موضوع بر سر توریستی دور میزد، آنهم در لحظه ای که شایعات نابابی در این مورد، نتایج ناگوارتری را ببار آورده بود. خانمی با اسم جسی پرویت که در ویلا سرنا رحل اقامت افکنده بود، بهنگام عبور از پلازا نزدیک بود کیف دستی خود را در یک حادثه جیب بری از دست بدهد. البته کیف را دوباره باو پس داده بودند ولی مجرم از چنگ پلیس گریخته بود. باز غنیمت بود که کیفش را باو داده بودند؛ اگر چیزی کسر نشده بود، لابد دیگر دنباله ای هم نداشت.

گزارش را بسوئی نهاد و بپر کردن دستور العمل انتقال اجساد رانداالها پرداخت. تلفن زنگ زد. این رادیوی محلی بود که می-خواست بفهمد آیا برای بولتن اخبار، تازه ای نیست؟ باز هم تلفن زنگ زد، خبرنگاری میخواست از اجساد عکس بگیرد، او چنان اصرار می ورزید، که کار آگاه ناچار شد، گوشی را در وسط مکالمه بزمین گذارد. سرانجام خشمی که از صبح در نهادش بوجود آمده بود، طغیان کرد. گوشی را برداشت و بر سر تلفن چی داد کشید؛

«بهتر است دیگر کسی مزاحم من نشود. هر کس تلفن کرد، بگوئید من نیستم.»

به همین دلیل هم تلفن جواهر فروش باو نرسید. افسر نگهبان گوشی را برداشت و چون می دانست که پاداشی برای انگشتر تعیین شده خودش برای بازداشت آن بومی مشکوک رفت. پیرمرد اصلا از قضیه سر در نمی آورد و نمی فهمید که پلیس از او چه می خواهد، سوالات آنها درباره سنگی که از انگشتر کم شده بود، برای او مفهومی نداشت و چند کلمه از حرفهای آنها را هم تا آنجائیکه اسپانیائی می دانست، نفهمیده بود و هنگامیکه او را بدخمه ای هل دادند، بشدت اعتراض کرد و آم و ناله راه انداخت و از رفتن بدون خرش امتناع می کرد. ستوان جیمنز که عصبی و لاغر بود، بشدت از جا در رفت. زیرا یقین

داشت که پیرمرد سنگ را پنهان کرده و بدروغ وانمود می‌کند که بزبان آسیانیائی را نمی‌فهمد وبعلاوه می‌کوشد ، خودش را نجات دهد. بهمین دلیل بازبانی صحبت کرد که این دزد نیرنگ باز، کاملاً تصور او را بفهمد . محکم او را با پیراهنش بسته بود و با مشت کتکش میزد و با هر ضربه‌ای که فرود می‌آورد ، سؤالی می‌کرد . سرانجام چون خسته و ناراحت شد ، او را توی سبد آشغال هل داد . بینوا پیرمرد لاینقطع برای خرش گریه وزاری می‌کرد .

وقتی اتومبیل بیاسگاه رسید، پیرمرد در آن سکوت بهت‌زده‌ای فرورفته بود که اجدادش آنرا در قبال ظالمان لازم می‌شمردند . حتی دیلماج نتوانست چیزی از حرفهای پیرمرد دستگیرش شود ، گرچه او بزبان ولهجه خاصی حرف می‌زد ، ولی اونیفورم دشمن را برتن داشت و با اینهمه پیرمرد متوجه آن نبود . وقتی تهدیدش می‌کردند، حرفی نمی‌زد . وقتی تازیانه‌اش می‌زدند ، زیر ضربه‌ها تامی‌شد و مثل کودکی ضجه می‌کرد .

چون ستوان جیمنز از دست این پیرمرد لجوج ، ذله شده بود ، و چون می‌دانست اگر زمرد پیدا نشود، پاداشی هم ندارد، حلقه بیفایده را به سرپاسبان روبرو داد و آنگاه تصمیم گرفت کار آگاه را نیز در جریان بگذارد .

کار آگاه داشت کشوهای میزش را می‌بست که زنگ بصدآ آمد . گوشه را برداشت ، باز هم منتظر بود که سؤال بیهوده و رنج آور دیگری را بشنود . بهمین دلیل هم وقتی صدای ستوان جیمنز را شنید یکه‌ای خورد .

«ماقاتل مورد نظر شما را پیدا کردیم.»

قبل از آنکه مناندز بتواند اظهار تردیدی بکند، ستوان جیمنز

افزود :

«ما او را وقتی پیدا کردیم که داشت حلقه را می‌فروخت .»

«کیست؟»

«یک نفر بومی ، یک پیرمرد .»

بی آنکه منتظر حرف دیگری بشود ، حرف او را قطع کرد

وگفت :

«آدم.»

ستوان و سرپاسبان او را در برابر دفتر پلیس انتظار می بردند . بی آنکه کلمه ای بین آنها رد و بدل شود ، سرپاسبان حلقه را بدست کارآگاه داد . اولحظه ای الماسهای انگشتر را معاینه کرد و کوشید تا بر خشم خود فائق شود . آنگاه توانست با صدائی که آرامش آن وحشت آور بود ، حرف بزند :

«چرا بمن قبلاً اطلاع ندادید؟»

سرپاسبان جواب :

«من در جریان نبودم آقا . من فقط دیدم بومی را آوردند ولی

هیچکس بمن نگفته که چرا او را توقیف کرده اند .»

ستوان حرف او را با نخوت ناتمام گذاشت :

«سرپاسبان ، پای تلفن بود . شما هم دستور داده بودید که

هیچکس بهیچ بهانه ای مزاحمتان نشود . آن وقت من شخصاً باین کار

دست زدم . ما از بومی بازجوئی کردیم ولی هیچ نتیجه ای عایدمان نشد.»

کارآگاه حلقه را بین انگشت اشاره و سبابه اش گرفته بود و باین

نحومی خواست ثابت کند که بهیچ دردی نمی خورد و در همان حال بالحن

سردی می گفت :

«مقصودتان اینست که بگوئید ، نتوانستید ، بفهمید سنگ در

کجاست ؟» افسر از شرم برافروخت .

«مانتوانستیم يك کلمه از او بیرون بکشیم.»

کارآگاه وقتی دید پیرمرد مثل توده ای از رخت های چرک در

اصطبلبی رویهم میچاله شده ، از این درنده خوئی نفسش پس رفت بعقیده او این

توسل باحتمقانه ترین وسائل بود . هنگامیکه پلیس دست باعمال خشن

می زد ، او شرم داشت که در آنها شرکت کند . وقتی قیافه درهم شکسته و

زخم دار پیرمرد را دید ، دیگر حتی فراموش کرد که شاید هم او جانی

باشد ، و بگزارشی که باید علیه ستوان تهیه می کرد و او را بهر نحوی

شده از خدمت بیرون می کرد ، اندیشید .

اول با لحن ملایمی بزبان اسپانیائی با پیرمرد سخن می گفت :

و چون جوابی نشنید، بزبان آرژانتینی با او صحبت کرد ،

«نترس ، عمو جان . من آمده‌ام بتو کمک کنم .»

شاید ، چون این مرد بلند قد که لباس تیره‌ای بر تن داشت ، بومی بود و شاید چون احتیاج بدوستی داشت، پیرمرد با صدائی غمگین و دورگه شروع بحرف زدن کرد. برای او تعریف کرد که چگونه پلیس او را در جواهر فروشی توقیف کرده است و برای کار آگاه توضیح داد که چگونه خرش در این شهر سلوغ بی یارو یاور مانده است .

« الان میفرستم خرت را پیدا کنند . ما جائی را بلدیم که خرت رفته آنجا استراحت کند .»

پیرمرد بفکرفرو رفته بود و نمی دانست از کجا شروع کند ، ولی بعد بشیوه نقلان پیر ، قصبه خودشان را تصویر کرد . او با علائم آشنائی موقعیت دهشانرا تشریح می کرد؛ رودی که از آنجا می گذشت و دسته‌ای از درختان کوچک و پزمرده را ، که مظهر خدای در حال زوالی بود ، با خود می آورد . حالا بتی از آن درست شده است .

«ما در دهکده آدمهای فقیری هستیم و من خیلی فقیرم همانطوریکه پدرم نیز فقیر بود . دیگر پسری ندارم ، فقط یک نوه دارم . فصل درو زرت است ولی ذرت های امسال چنگی بدل نمی زنند . آن وقت من با خودم گفتم که بد نیست برای خدای قدیمی نذرو نیازی بکنم . شاید محصولات بهتر شود . آن وقت بردم دانه گندمی در مقابل بت گذاشتم ، وقتی برگشتم این انگشتر آنجا بود .»

دانه ناپدید شده بود و بجایش این انگشتر آمده بود ! اینها بخیالات و افکار کودکانه بیشتر شباهت داشت . کار آگاه با دقت گوش می داد و در کمین شنیدن حقیقتی بود ، و در همان حال حساب می کرد که منطقاً فاصله زیادی بین دهکده قدیمی و محل حادثه و مرگ رانداها وجود دارد . تقریباً بیش از ده کیلومتر ، که فاصله‌ای است که باید پیرمرد بالاغش طی کرده باشد .

با این حال آیا ممکن بود که این مرد ، همان قاتل باشد ؟ کسیکه با آنهمه دقت مرتکب جنایت شده و تنها پول و جواهر را ربوده است ، باید قهراً از همه چیز اطلاع داشته باشد تا بتواند باینگونه ،

تعبیر ساده لوحانه‌ای را از واقعه بدست دهد ... لااقل باید خیلی حيله گرو خیلی هم حيله گرباشد ... مثلاً خودش را بخیریت بزند ... کار آگاه خطوط چهره پیرمرد را با کنجکاوی بررسی کرد ، ولی دیگر هوا کاملاً تاریک شده بود . حلقه‌ای که در دست کار آگاه بود ، نشانه آن بود که قاتل در صدد رها نیدن خویش از دام بوده است و بمعنی آن بود که کار آگاه را بسوی قاتل رهنمون خواهد بود و بهمین دلیل هم می‌کوشید تا بومی را بدام افکند . بنابراین خیلی خونسردانه ، چنانکه گوئی هر دومی دانسته‌اند ، توریست‌ها نیز در این ماجرا نقشی داشته‌اند ، پرسید :

«خوب توریست‌ها چه شدند ؟ در محراب نماز می‌خوانند ؟»

پیرمرد باین طعمه دندان نزد ، وگفت :

«توریست‌ها ؟ کدام توریست ؟»

کار آگاه با لحن جدی و مصرانه پرسید :

«خوب ، سنگی که در حلقه وجود داشته چه شد ؟ کجاست ؟»

«سنگی نداشت . نوه‌ام ، همراه من بود . او بشما همه چیز

را خواهد گفت .»

«بنابراین ما از نوه تو باز پرسى خواهیم کرد . (کار آگاه فوراً

از گفتارتند و خشونت آمیز و تهدید آورش متأسف شد و با لحن بسیار

دوستانه‌ای افزود) اگر راستش را بما بگوئی ، می‌توانی بمنزلت بر-

گردی .»

ولی خیلی دیر شده بود . او خودش را بعنوان يك پلیس ،

يك دشمن ، معرفی کرده بود و پیرمرد بهمان سکوت مصرانه خود ،

پناه برده بود .

وقتی کار آگاه ، با یکجور وارستگی ظاهری از او پرسید :

«عموجان ، بگو ببینم ، تفنگ داری ؟»

گوئی بهتر بود که با دیوار حرف میزد . آن وقت بود که

فهمید مثل سایرین شکست خورده است .

در را باز کرد و وارد راهرو شد و لحظه‌ای ایستاد و گفت :

«من الان میروم خرت را پیدا کنم و فردا ، وقتی خواستم بدهکده

بروم ، خواهم آمد که ترا ببینم .»

با لحن مهربانی حرف میزد ، ولی مثل ستوان و سر پاسبان احساس می کرد که حوصله اش سررفته است . او از پیرمرد عصبانی شده بود و نزدیک بود که او را متهم کند . انگشتر و تعبیر مسخره آمیزش وجود داشت ... چطور ممکن است که حلقه در ده کیلومتری محل جنایت پیدا شده باشد ؟ کار آگاه خودش را بیاسگاه رساند . درها را باز کرده بودند ، تا از نخستین وزش نسیم های شبانه استقبال کنند ؛ پاسبان پست شب با مجله اش در آنجا بود . ستوان و سر پاسبان هم منتظر او بودند . چشمهای ستوان از حرص و چشمهای سر پاسبان از کنجکاوی برق میزدند .

ستوان پرسید :

«خوب اعتراف کرد . بشما گفت که زهرم را چه کار کرده ؟»
 «بهیچوجه اعتراف نکرد . درحقیقت من فکر نمیکنم که او قاتل باشد.» (مخصوصاً این حرف رازد تاستوان شرمسار شود).
 و باز چون این نکته را تأکید کرد ، دریافت که در عمق فکرش چنین اعتقادی دارد . زیرا بحد کفایت تردید داشت .

«سر پاسبان ، کسی را بفرستید تا آخر بومی را پیدا کند و آنرا با صطبل مأموران روانه کنید .»

آنگاه متوجه شد که ستوان ابروان خود را با حالت تحقیر آمیز بالا برده است و سر پاسبان قیافه مشکوکی بخود گرفته است و حدس زد که آنان او را نسبت به پیرمرد خیلی مهربان می بینند . و بنابراین با لحن بسیار تلخی گفت ،

«حتی بومیان از حمایت قانون برخوردارند . ما میدانیم که حلقه در دست او بوده و ممکن است اصلاً قاتل هم باشد ... ولی مجبوریم که دلیلی بدست آوریم . ممکن است که حقیقتاً هم حلقه را پیدا کرده باشد یا آنکه حلقه را باو داده باشند ...»

بطرف سر پاسبان برگشت :

«ما فردا بدهکده او میرویم . این بار منم همراه شما خواهم آمد . صبح خیلی زود حرکت می کنیم .»

بی اختیار دستش را جای خالی نگین گذاشت و احساس کرد که گیره‌های آن، جابجا شده است و بلافاصله بحدس دریافت که سنگ را از میان آن بیرون آورده‌اند. با حس ششم یک پلیس زیرک، این فکر از خاطرش گذشت که باید این مسأله اهمیت فوق‌العاده‌ای داشته باشد، ولی در آن لحظه دلیل آنرا نمی‌دانست. کارآگاه خطاب به ستوان گفت:

«ستوان، من وظیفه مراقبت از رباخوران، جواهر فروشها، زرگرها و دیگران را بعهدہ شما می‌گذارم. ما در جستجوی زمردی با ابعاد نامشخصی که تقریباً مربع شکل است، هستیم.»

لحن او آمرانه‌تر از آنحدی بود که باید باشد. نگاهی بخارج انداخت. تا یکساعت دیگر، بیگمان شب فرا میرسید. او از دلائل و وسائلی که در دست داشت، چندان مطمئن نبود. بهمانگونه‌ای که روز، در برابر شب ناپدید می‌شد، بنظرش می‌آمد که بهمانگونه نیز یافته‌هایش از میان انگشتان اولیز می‌خورد.

شب ، درویلا فرود آمده بود . جسی که نگاهش را بکتابش دوخته بود ، دریافت که اینک وقت لباس پوشیدن و بیرون رفتن است ، و لحظه‌ای بیاد آنساعتی افتاد که در کلیسا گذرانده بود و داشت بافق‌های تازه و عجیبی که در برابر احساس و ادراکش ، آغوش گشوده بودند ، می‌اندیشید . . . در اطاقش و پشت سراو ، سایه های شب روی هم انباشته میشدند .

دوری ، و ظرفیتی که برای درست اندیشیدن دوباره به دست آورده بود ، او را در مورد صحت فرار ناگهانی ، دچار تردید میکرد . زیرا این کار او ، هیچ معمائی را حل نکرده بود و نمی‌توانست حل کند . آخر ممکن نبود همیشه از غمها گریخت . . . یکروز هم باید با آنها مواجه شد . بصدای بلند گفت :

« باید که برگردم . »

و روح پشیمانش راه بازگشت را تا آمریکا ، پیمود .
راه ، همانی بود که او از آنجا آمده بود و جاده مرکزی که از

پاس دولگل می‌گذشت ... شاید هم باید از جاده طولانی‌تر که برت از آن با اوسخن گفته بود ، باز می‌گشت . « آن جاده ، باندازه مونتری نزدیک و صاف نیست . بیج و تاب دارد ، و هر ساله سیل قسمتی از آنرا می‌روبد . . . با اینحال قابل عبور و مرور است و این خود نشانه عظمت و تناقضات مکزیک است. »

نزد خود باطنزی تلخ اندیشید « لابد خیلی فرق ندارد ، ولی لاقل آن منظره برای من خیلی تازگی خواهد داشت . »
چون خیلی اطمینان نداشت که بتواند این سفر طولانی و دراز را انجام بدهد ، محتویات کیفش را روی تختخواب خالی کرد و به محاسبه پولهایش پرداخت . خیلی کمتر از آنحدی بود که فکر می‌کرد ؛ مخصوصاً وقتی کیلومترها و هزینه راه را برآورد کرد، سخت اندیشناک شد . آنگاه کیف توتون را دید و یاد راهنما افتاد که آنرا باو فروخته بود. قیافه او را نمی‌توانست مشخص سازد ، فقط اصرار او را بیاد می‌آورد. صدای او و عرقی که بر پیشانی‌اش نشسته بود ، آن کت که بنحو مسخره‌ای گرم بود و سنگ‌های بنفشی که در کیف قرار داشت ... کیف را برداشت ، نامحتویات آنرا ببیند ، ولی وقتی به آن دست زد ، باردیگر بیاد سفرش در جاده مونتری افتاد . و ناگهان تصمیم گرفت « بهر حال باید از جاده دیگری برگردم. » زیرا بی‌آنکه واقعاً جواهری را که بکاغذی چسبیده بود ببیند و بدون هیچ گونه منطقی بیاد راندالها افتاد . آنها نیز از آن جاده خلوت ، از میان کریوه‌های زرد ، و از زیر آسمان پیکران آبی گذشته بودند . چشمهای شربری پشت بیج در کمین آنها بود . چشمهای جسور ...

خیالات محو در او قوت گرفتند ؛ « اگر یکروز زودتر آمده بود دیگر راندالها کشته نشده بودند . اتومبیل مرا پیدا می‌کردند و جسد من را که از تصادم با صخره‌ها متلاشی شده بود . می‌یافتند. » این فکر مرده واقعیت وحشناکی را بخود می‌گرفت . سنگ را با سایر سنگها در کیفی گذاشت و آنها را در کیف دستی خود قرارداد . آنجا که بطور نامنظم چک‌ها و اسناد و کیف پول خودش را نهاده بود . برای این ، آن کار را کرد که وحشتی را که از دیدن سنگ‌ها باو دست

داده بود ، از خود براند . بمحض آنکه سنگها را پنهان نمود ، از خودش پرسید ، راستی چه اتفاقی خواهد افتاد و چرا ، این سنگها را خریده است ؟

بشدت تصمیم گرفت که دیگر بیش از این ، بآن ماجرا فکر نکند و نیز فکر جادهها و این بازی مرگ را که بین او و راندالها ، ارتباطی بوجود آورده بود ، از خود براند . باهمین تصمیم بود که شروع بعوض کردن لباسهایش برای شب نشینی کرد . از خودش میپرسید ، عید درمکزیک چگونه جریان می یابد و آیا آتشبازی هم می کنند . فهمیده بود که امیلی ، رز ، راف برتن و یک زوج بنام گروم در این مراسم شرکت خواهند کرد آخر روت الکساند باو گفته بود : « شما که آنها را می شناسید ، دیشب سرمیز من نشسته بودند . مابلافاصله بعد از کوکتیل ، در پارکینگ همدیگر را ملاقات خواهیم کرد . »

جسی از ترس آنکه مبادا ، دیرتر برسد ، اطّاقش را چند دقیقه زودتر ، ترك گفت و در آنشب نقره گون ، با عجله راه افتاد . از جلو عمو پدرو که روی صندوقی مقابل نرده های آهنی نشسته بود ، گذشت و آنگاه وارد پارک شد که در آنجا اتومبیلها در سایه کمین کرده بودند و حالت توطئه آمیزی داشتند .

محیط چنان ساکت بود که جسی اول گمان برد که خیلی زود آمده است ولی دیگران باستثنای رز و امیلی منتظر نشسته بودند . به صدای آهسته باهم حرف می زدند ، گویا باقتضای شب بود که آنها آهسته حرف میزدند .

برت گفت :

«جسی شما تودل برو هستید . ولی آیا با گرومها آشنائی دارید ؟» قبل از آنکه جسی بتواند پاسخی بدهد ، امیلی نفس نفس زنان وارد شد .

«رز را گم کردم . اوداشت بادربان و راجی می کرد ، بفرض محال که من اسپانیائی میدانستم ، نمی توانستم کلمه ای حرف بزنم . » روت الکساندر خیلی خونسرد و مطمئن گفت :

« هیچ لازم نیست عجله کنید . خواهد آمد حالا چه ماشینی را

باید سوار شد! «جسی پیشنهاد کرد که همه سوار اتومبیل او بشوند و برت رانندگی کند ولی برت بهانه آورد که آنوقت همه بهم فشار می دهند .

« من با بکی و توم گروم جلو تر می روم . و آنجا یکدیگر را خواهیم دید .»

در انتظار آمدن رز ، برت بطرف صندلی عقب راه افتاد تا با امیلی حرف بزند و بازوی خود را خیلی بطور طبیعی دورشانه جسی حمایت کند . جسی دلش می خواست که سرش را روی شانه برت بگذارد ، همانطوری که قبلا به دان تکیه می کرد . ولی بخودش فشار می آورد ، تا راست بنشیند و از تشجیع برت احتراز ورزد ، در عین حال می ترسید ، این تماس جسمانی که آسایش بخش بود ، ناگهان قطع شود . سرانجام برت گفت : « اینهم رز» و دستش را عقب کشید . امیلی فریاد زد :

«نمیدانم چرا تو هیچوقت ، بموقع نمی آئی .»

«کمی بادربان حرف زد ، آن وقت او دیگر دلش نمی خواست مرا ول کند . بیچاره آدم خوشبختی نیست .»
برت درحالی که اتومبیل را ، بکار می انداخت و ازپارک آهسته بیرون می آمدگفت :

«میدانم ، از زندگی خودش راضی نیست ، چون نمی تواند برای آتش بازی بیاید .»
رز پرسید :

«چطور این مطلب را حدس زدید؟»

«تنها شما که زبان اسپانیائی بلد نیستید رز . منم مدت زیادی است که دارم تمرین می کنم .»

«پس اگر پدر و از دختر برادرش باشما حرف زده باشد . من دیگر چیزی برای گفتن ندارم .»

«همانکه پشت انباری باگارسن زیبای سالن ناهار خوری قایم شده بود؟ بله همه را برای من تعریف کرده است و او از آن مردخوش-بختی که بابرا در زاده اش معاشرت دارد نیز حرف زده ... اگر درست

فهمیده باشم آن مرد همان راهنمای محلی است.»

جسی پرسید :

«راهنما؟ فقط يك راهنما در اینجا هست؟»

«بله، يك جوان بسیار جذاب . شما او را می شناسید؟»

« نه ، آشنائی نزدیک ندارم ، ولی دیروز ، در توقف گاه و

تعمیرگاه بمن سنگ های قیمتی فروخت . همین امروز بعد از ظهر

داشتم آنها را نگاه می کردم و از خودم می پرسیدم ، با آنها چه کار

می توانم بکنم . لابد باید توی زباله دان بریزمشان . ولی روح اجداد

اسکاتلندی من ، در عذاب خواهند افتاد . خلاصه جمعاً برای من ۵۰

پزو خرج برداشته است.»

امیلی گفت :

« اگر به این قیمت خریدیده باشید ، خوب بدرد دیگری هم

نمی خورد . یا آنکه یکی دودلار بدهید ، از آنها برایتان گـوشواره

و یا دست بند درست کنند . اگر من جای شما بودم ، آنها را دور

نمی ریختم.»

« باید کجا بروم تا آنها را بدل به گوشواره و این جور چیزها

کنم؟»

«ده دوازده نفر زرگر در اینجا وجود دارند . ارزانتر از همه

آگینالدوست . مغازه کوچکی است که تقریباً همه چیز دارد، هم جواهر

ساز است هم آنها را تعمیر می کند.»

جسی شادمانه گفت :

« فردا بسراغش می روم . می خواهم يك دست بند نقره داشته

باشم . برت (بی اختیار بازوی او را گرفت) ممکن است لطفاً همراه من

بیائید ، تا نوع آنرا انتخاب کنم؟»

«من تخصصی ندارم ولی اگر بحالتان فایده ای داشته باشد ، سر

موقع در اینجا حاضر خواهم شد (چراغ اتومبیل را روشن کرد و از نور

آن صف طولی از اتومبیل ها نمایان شدند) رسیدیم حالا فقط باید جائی

راید اکنیم.»

در برابر منزل بزرگی ، که درنهایی ترین قسمت جاده واقع شده

بود و روشنی خفیفی از آن ساطع بود ، قرار گرفتند . صدای طبل و سنج می آمد . این اولین بار بود که جسی بدون دان بمجلس شب نشینی می رفت و خود را از شادی که بر او غالب شده بود ، سرزنش می کرد . ولی این وضع چندان نپائید . موسیقی ، خنده ها ، دستهای برت که دراز شده بودند تا باو کمک کنند از اتومبیل پیاده شود ، شب پر وعده و عطر آگین و خنک ناراحتی مختصر او را از میان بردند .

لوئیس ، طبق معمول . هنگامیکه مشتریان پانسیون شبانه روزی شام میخوردند ، به ویلا رسید . شبی بی ابر و بنحوی خطرناک روشن بود . ولی در در آن ساعت ، امکان برخورد با کسی در پارکینگ و یا باغچه‌ها ، بسیار ضعیف بود . از مدتی قبل ، عمو پدرو باو اطلاع داده بود که وقتی شب بآنجا می‌آید ، خودش را بکسی نشان ندهد : « میدانم که کار بدی از دست تو ساخته نیست ، ولی با سینیورا الکساندر چه باید کرد ؟ آخر کسی چه میداند که اهالی آمریکای شمالی قضایا را چگونه در نظر میگیرند ؟ »

کارملیتانین درباره ضرورت پنهانکاری ، اصرار ورزیده بود . کارملیتا ، بعد از شام همیشه او را در نزدیکی در آشپزخانه ملاقات میکرد . آنها بازو پیازوی هم تا نزدیکی درخت کهنسالی که ارباب قدیمی ویلا خود را بان بدار آویخته بود ، قدم میزدند و میکوشیدند که خود را پشت شاخ و برگها و خرافات مردم پنهان کنند . و یکشب که لوئیس در نهایت بدبختی زیر درختی ، بعد کفایت نگران شده بود ،

بشوخی او را متهم کرده که لابد بخاطر عاشقی که کارملیتا با او توجه خاص دارد ، از او رو نهان میکند ولی کارملیتا ناگهان بغایت خشمگین شده بود :

« عاشق ! بله قطعاً من عاشقی دارم . عموی پدرو عاشق من است . در این سن و سال کجا را پیدا کند ؟ جایی باین خوبی و پولی بآن هنگفتی ؟ اگر ناراحتی ، برو خدا روزیت را جای دیگری حواله کند . »

لوئیس چند روزی ، قبل از آنکه بازگردد و شرایط اسارت آمیز کارملیتارا بپذیرد ، از او پوچ کرده بود . ولی بعد مجدوب وعده های عاشقانه ، چشمهای پرنیانی لبهای گسوستالود ، اندام لطیف و دلپذیر او شده بود و شرمسار از شکستی که خورده بود ، بسوی او بازگشته بود .

حالا بر اثر ، بازی عجیب سرفوشت ، شکست او بنفعش تمام شده بود ، این ملاقاتهای پنهانی از کارملیتا و دربان پیر ، دوستان ناخود آگاهی برای او ساخته بود . اگر اتفاق نابابی میافتاد ، آنها ناگزیر بودند ، که آنها را ، لاپوشانی کنند . آخر قطعاً نمیتوانستند ، اعتراف کنند که او بدون اجازه وارد ویلا میشده است .

لوئیس زیر کانه راه خود را از پارکینگ اتومبیل قطع کرد و در روشنائی ماه ، از پنجره آهنین باغ گذشت . مقاصدی که در سر داشت باندازه تیغه چاقویش برنده بود ، و معهداً آنها را زیر لب خند دوستانه ای پنهان کرده بود .

بگمان دربان ، مثل همیشه ، لوئیس در نظر اول با آن کت زیبائی که میپوشید ، ثروتمند و ظریف جلوه می کرد . بنا بر این پدرو یکبار دیگر اندیشید که لوئیس شوهر کامل العیاری ، برای کارملیتا خواهد بود . البته فقط بشرط آنکه ، این دختر بخواهد که معقول باشد ؛ بدیهی است که تاکنون چندبار ، با او غر زده بود ، ولی درست مثل آن بود که آدم بخواهد از جریان رود ، جلوگیری کند . بمحض آنکه ، این دختر مرد تو دل بروئی رامیدید ، چشمهای درشتش شروع بپرخیدن میکرد و پشت سر او رنج میکشید . بیگمان یکی از این روزها ، با رنجهای

جدی رو برو میشد ... کسی نمیدانست که اگر مراقبت عمو پدر و نباشد چه بسر او میآید؟ لیخندی برای لوئیس فرستاد، آنگاه، ناگهان آه یأس آوری کشید. ولوئیس پرسید.

«عمو پدرو، امشب چه اتفاق بدی برایت افتاده است؟»
«همه رفته‌اند.»

«کی رفته است.»

«کارملیتا و دیگران، رفته‌اند آتش بازی را تماشاکنند. البته میدانی که بمنزل رامون مورالس رفته‌اند. فقط عمو پدرو مجبور است که در اینجا بماند. خانم الکساندر بمن گفته، آخر کسی باید برای نگهداری ویلا در اینجا باشد.» (ادای خانم روت الکساندر را با آکسان‌های خشنش درآورد.)

«ناراحت نباش، عمو پدرو. تو که آتش بازی را دیده‌ای. باز هم آتش بازی خواهد بود. (سیگاری باو تعارف کرد و ناگهان گفت) تازه من دنبال کارملیتا نمیگردم و برای او نیامده‌ام. سینیور الکساندر باید برای آن توریست که برایش فرستاده‌ام، حق العمل کاری من را بدهد.»

دربان در حالیکه سرش را تکان میداد گفت:

«او هم رفته.»

آیا آن زن، آنجا را ترک گفته بود؟ آیا دیگر نمیشد بجواهر دسترسی یافت؟ آهنگ صدای خودش را شنید؛
«کی؟ سینیورای کوچک را میگوئی؟»

«هر دو، هم ارباب و هم او. امروز هم که توریستی باینجا نیامده است همه بآن جشن رفته‌اند.»

پس آن خانم کوچولو از چنگ او نگریخته بود. لوئیس چنان، از این بابت تسکین خاطر می‌یافته بود، که متوجه نشد تنها بهانه‌ای را که برای ورود، ویلا داشته، لو داده است.

«خیلی وقت است رفته‌اند؟»

«نه مدت زیادی نیست.»

پس از آنکه مدت درازی منتظر مانده بود، که خیلی زود

بآنجا نرسد ، حالا معلوم میشود که خیلی هم دیر کرده است . دیگر این مسأله خشم‌انگیز بود . مجبور شد که احتیاط کند ، ولی تصمیم گرفته بود که در همانجا بماند :

«خیال میکنم که باید منتظر کارملیتاشوم .»

«بیفایده است ، دوست من . برای آنکه همگی دیر بر میگردند . نه بهتر است که توهم بروی ، آتش‌بازی را نگاه کنی . خیلی عالی خواهد بود . چون آقای مورالس خیلی ثروتمند است .»

دیگر لوئیس ناچار بود بشکست خود اعتراف کند و نزد خود اندیشید «اگر فقط کمی زودتر آمده بودم ، تا حالا پشت ویلا قایم شده بودم .» از فرصت‌های مناسبی که از دست داده بود ، منقلب شده بود . بنابراین بشهر بازگشت . می‌پنداشت که آن بدشانسی که از چند روز پیش در تعقیب اوست ، حالا قدم‌بقدم در کوچه‌های ظلمت زده با او همراه شده است . میکوشید که خود را متقاعد سازد که همه چیز از دست نرفته است ، ولی از بخت بدی که داشت ، لابد فردا صبح ، توریست از آنجا میرفت ... و هیچ چاره‌ای نداشت ، که مانع این کار او بشود با اینحال ؟ آیا نمیتوانست تدبیری بیاندیشد ؟

شهر آماده خواب بود . در کوچه‌ای تنگ و تاریک که یکی از دیوارهای آن غرق در ظلمت بود ، دیوار دیگری بانور ماه نقره‌گون شده بود . از خانه‌ها ، زمزمه صدای خواب‌آلوده‌ای می‌آمد و گاهگاهی صدای انفجار خنده شنیده میشد . ولی بتدریج که لوئیس از محلات پر جمعیت میگذاشت ، هیاهو فرومی‌نشست .

منزل‌هایش ، رفته رفته ، از هم دور می‌شدند . در آغاز دیوارها بین آنها فاصله میانداخت و سپس خیابانها و آنگاه چمنهای سرسبز و باغات مهتاب‌زده . لوئیس بمحله ادارات دولتی رسید که در آنجا طراوت و خنکی شب و عطر گلها خاصیت اشرافی پیدا میکردند .

در برابر او مزرعه آقای مورالس گسترده بود و عمارت رفیعی ، بشکل قوطی بزرگی ، قدر افراشته بود ، و پروانه سرخ رنگ بالای شیروانیش ، از آنجا که نور در ورودی با انوار دیگر بهم می‌میخت ،

دیده میشد . اتومبیل ها ، مانند سوسکهای سیاه ، در امتداد یکدیگر وول میزدند . لوئیس هنوز صدای موسیقی را نمی شنید ، ولی بحس سروصدای طبل را ، باطنین موزون سنج در مییافت . روی چمنهای مقابل منزل ، پیراهنهای سفید پیشخدمت های جوانی را که آقای مورالس به نگهبانی از اتومبیل ها ، گماشته بود ، تشخیص میداد . عضلاتش منقبض شد . بطور غریزی ، پاورچین پاورچین ، از آنطرف جاده راه افتاد . کمی هم خم شد ، تا خودش را پشت صف دراز اتومبیلها ، پنهان نماید . احساس میکرد ، باردیگر بخت با او یار شده است . اتومبیل سفیدرنگ سینیورا از دسترس او خیلی دور نبود . وقتی چند قدم برداشت ، آنرا دید ، وپی برد که باید این واقعه را بفال نیک بگیرد . و برای آنکه اطمینان حاصل کند ، که اشتباه نکرده است اتیکت توریست را بر شیشه اتومبیل دید . دو عروسک پارچه ای اش را هم که با آئینه جلو آویخته بود ، مشاهده کرد . این اتومبیل سینیورا بود .

حالا دیگر نوای موسیقی را همراه آواز مردی ، که هماهنگ تلقی تلقی خوب ارکستر و ضربه های طبل برخاسته بود ، بوضوح می شنید . گرچه فکرش بنحو شگفت آمیزی آمادگی داشت ، معهدا نزدیک بود جسمش او را در نقشه ای که در سر داشت ، یآوری نکند . زیرا وقتی دستش را توی جیبش برد که دستمالش را بیرون بیاورد ، متوجه شد که با سروصدای بسیار نفس می کشد و کف دستهایش غرق در عرق شده است .

قبل از آنکه عضلات هراس زده اش ، اراده او را درهم شکنند ، خود را بشدت خم کرد و چاقورا در نزدیکترین لاستیک دم دستش فروبرد . صدای شدیدی که از فرورفتن باد چرخ بلند شده بود و نیز قرچ قرچ اتومبیل که روی طوقه چرخ می خوابید ، نه فقط اعلام خطری برای لوئیس بینوا بشمار میرفت ، بلکه همچنین نگهبانان روی چمن را بخود آورده بود . لوئیس شنید که آنها دارند ، در این مورد با یکدیگر حرف میزنند و در همان حال بطرف سایه های گمراه کننده ای که از نور ماه حاصل شده بود ، راه افتاده اند .

یکی از گارسن های هراسان ، بدیگری گفت :

«هنکه چیزی نمی بینم . تو چطور؟»

شمعی مومی مواد آتشبازی ، فواره‌ای زد و صفیر کشان بصورت بارانی از ستاره‌های سرخ و سفید که آسمان را هم روشن کرد فرود آمد .

گارسن دوم ، با صدائی که اطمینان بخش بود ، گفت :

«همه جا مثل روز ، روشن شده است.»

لوئیس چمباتمه نشست . از ترس فلج شده بود . او آنقدر ، باین حال باقی ماند ، تا قدمهای آنها به چمنزار رسید . آنگاه جسم سست و بیحالش او را از آنجا بیرون کشید و کارش رانانمام گذاشت . نزد خود اعتراف میکرد ، که نزدیک بود ، دستگیر شود و با اینهمه از رفتن امتناع داشت و باز هم بتخریب اتومبیل مشغول شد ، بنحوی دیوانه‌وار و اضطراب آمیز ، طایر فرو رفته را ، هرچه بیشتر شکاف میداد ، تا کاملاً آنها از کار بیاندازد و غیر قابل استفاده سازد .

پرتاب موشکهای پرسرو صدا با آسمان ، هرگونه صدائی را که از ویران کاری او برمیخواست ، لاپوشانی میکرد . چنانکه صدای پنچری چرخ دوم را بزحمت شنید ، ولی چرخ آخرین نفسش را کشید و آسمان از باران ستاره‌های قرمز ، سبز ، زرد و سفید روشن شد و گارسن‌ها ، چنان باین نمایش آتشبازی توجه داشتند که اگر صدائی را هم می شنیدند ، باز فکرشان جای دیگری بود . بعلاوه از چند لحظه پیش گوئی بخت بالوئیس همراه شده بود . ماه پشت درختها پنهان می شد و سایه‌های آنها را تاروی چمن‌ها ، دراز میکرد .

لوئیس خود را بجلو اتومبیل رساند . کارش تقریباً تمام شده بود . چنانکه گوئی میدانسته ، بانتظار چیست ، از صفیر موشک آتشبازی وانفجار آن استفاده برد و چرخ چپ ، قسمت جلوی اتومبیل را سوراخ کرد . دیگر باسانی در کارش ، پیشرفت می نمود . باقتضای شرایط ، جسم او نمایش غرور آمیزی از مهارت و دقت میداد . در میان صداهاى مضاعف ، بهلاستیک چرخ چهارم رسید . ولی از آن صدای غیر منتظر و بخصوصی برخاست . صدای پائى شتابزده و بلافاصله صدای کودکانه‌ای برخاست : «ببین پایا ۱» لوئیس دریافت که

خانواده‌های محلات فقیرانه ، بر اثر آتشبازی ، که همچون جذبه عشق بود ، با آنجا کشانده شده‌اند . حتی این اتفاق هم بفتح او تمام میشد . او می توانست از تاریکی استفاده کند و خود را در میان جمعیت پنهان سازد .

دیگر وقتی جز سوراخ کردن ، آخرین چرخ نداشت . بنابراین این روی چمن زار ، بعقب خزید و خود را با آن طرف جاده رساند . قیافه‌های تیره‌ای او را در میان گرفته بودند و با اینحال هیچکس توجهی باو نداشت . با آنکه لوئیس متأسف بود که چرا ، چرخ چهارمی را خوب سوراخ نکرده است ، معهداً بخودش ، از کشف نبوغ آمیزی که کرده بود ، تبریک میگفت : در میان جمعیتی که گمنام است و فریاد میکشد و بالاتفاق از تماشای این منظره نورانی دچار حسرت میشود ، پنهان گردد .

از آن گذشته ، او میتواند از شهادت و نیرنگی که زده بود ، بخود ببالد . زیرا حالا که دیگر سینیورا وسیله‌ای برای عزیمت از سان لوئیس نداشت ، لابد زمرد از آن او بود و یا تقریباً چنین میشد . آخر چه کسی میتواندست که تا بآن حد حيله‌گرانه ، زن آمریکائی و جواهر را برای خود حفظ کند ؟ در حالیکه کاملاً بشگفتی‌های شراره‌انگیز آتشبازی چشم دوخته بود بنحوی خدای نشناسانه و موهن نزد خود میاندیشید (از تو حرکت ، از خدا برکت) .

بوته‌ای آتشین در آسمان رست و بشکل بارانی از طلا و نقره فرو بارید و این باز خود از ثروتها و خوشبختی‌های فردا ، دم میزد . لوئیس ناگهان هوس کرده در شوخی و خنده دیگران شریک شود . چند یزو پول داشت ، و قبل از آنکه فرداشب فرا رسد ، لابد او ثروتمند میشود . پس امشب او هم میتواند جشن بگیرد .

بمحض آنکه نمایش آتشبازی تمام شد ، بسوی مهمانخانه همیشگی ویاتوغش راه افتاد . او به پپ و دیگران مشروب مخصوصی میداد و آنکاه لابد بشیوه معمول ، دستجمعی آوازی میخواندند و شایدکه بعد رزاکلفت «خوشگله» را هم در بزم خود شریک میکرد .

پس از آتش بازی ، میهمانان باز لحظه‌ای منتظر ماندند تا نوشابه‌هایی را که خدمه ویلا ، دختران زیبایی که لباسهای محلی بر تن داشتند ، و گارسن خوش فیافه سالن ناهار خوری ، می‌آورند ، مزه‌کنند. جسی در همان اثنا گفت :

«باید خیلی از نیمه شب گذشته باشد . در اینجور وقت‌ها ،

جوجه هم سر از تخم در نمی‌آورد .»

برت تبسمی کرد و گفت :

«یکبار دیگر برقصیم ، و بعد برویم .»

پس از رقص ، اعضای ارکستر ، آلات موسیقی خود را جمع

کردند و پیشخدمت‌ها نیز بجمع آوری ائانه روی میزها پرداختند .

همه میهمانان ویلا هم بیرون آمدند و در اطراف اتومبیل‌ها اجتماع

کردند .

برت گفت :

«یا من غول بلند قدی شده‌ام و یا آنکه اتومبیل شما کوچکتر

شده است .

امیلی، از صندلی عقب ، گفت :
 «برت ، شما تصادفاً ، زیاده روی نکرده اید؟»
 برت در حالیکه اتومبیل را بکار می انداخت و فرمان را می-
 بیچاند ، تا از پیاده رو دور شود گفت :
 «خیلی زیاد نه . ولی یک چیز غیر عادی بوجود آمده ...
 (ظاهراً کمی بهیجان آمده بود) خیال می کنم ، یکی از لاستیک ها
 پنچر شده باشد.» آنگاه از اتومبیل پیاده شد تا چرخها را امتحان
 کند .

«جسی بیشتر از یک چرخ پنچر شده . چراغ جیبی ندارید؟»
 جسی از داش برد اتومبیل چراغ قوه ای را بیرون آورد و باو
 داد و برت در حالیکه ، دور اتومبیل راه میرفت گفت :
 «خدای من! تمام لاستیک ها را سوراخ کرده اند» (تعجب و
 خشم او بدیگران سرایت کرد) .

جسی هم که بدنبال امیلی و رز پائین آمده بود پرسید :
 «خوب چرا ، اینطور کرده اند؟»
 سایر میهمانان که متوجه شدند واقعه غیر عادی و عجیبی رخ
 داده است ، با آنها پیوستند . روت الکساندر پرسید : «جسی چی
 شده؟» و میز بانیشان با لحن شکاک گفت :
 «منکه گارسن هائی برای مراقبت از همه چیز ، در اینجا
 گماشته بودم.»

مردی با صدای خشن حرف آنها را قطع کرد که :
 «باز هم کار این کمونیست هاست !»
 و زنی با او هم عقیده شد .

همه بهتشان زده بود و نمیدانستند . کسی عقیده داشت که
 باید پلیس را خبر کرد و میزبان بطرف تلفن دوید . درست در
 نزدیکی میهمانان خوش لباس ، اشخاص فقیری ایستاده بودند که
 لاینقطع سؤالاتی میکردند .

جسی که هنوز تحت تأثیر سحر موسیقی و نشئه شراب بود ،

ستون نوری را که لاستیک‌های سوراخ شده را نشان میداد ، نگاه می‌کرد و چیزی از آن دستگیرش نمی‌شد . گوئی عقلش را از دست داده بود . زیرا مفاهیم کلمات را در نمی‌یافت . با اینهمه ، ناگهان متوجه این حقیقت شد . و همه نشاطی را که از شب نشینی حاصل او شده بود ، از کف داد و جای آنرا وحشت فوق‌العاده گرفت .

از لحاظ جسمی احساس می‌کرد ، مریض است . در آنشب تهدید آورد و در میان تماشاچیان ، خود را مانند یک قربانی مظلوم در تنهائی وحشت آوری می‌دید . همه چیز درهم ریخت ، خرابی لاستیک‌ها ناگهان تبدیل به عمل شدیدی علیه او بتهنائی شد ، درست مثل لب‌خند دان ، که آن خصومتی را پنهان می‌کرد . مکزیکی‌هایی که برای مشاهده خسارت اجتماع کرده بودند ، دیگر در نظر او آدمهای ساده لوح و مؤدبی نبودند و تنها گوئی میخواستند از مراسم آتشبازی ، تجلیل کنند . صداهاى نفرت آلودی که از اطراف بر میخاست ، بصدای دوستانه‌ای مانند نبود ، بلکه صدای اشخاص ناشناس و کنجکاو بود که حرفهایشان دیگر معنی نداشت . این کابوس یکدقیقه طول کشید ، آنگاه دست مهربان و گرم برت که دست او را میفشرد ، بخاطرش آورد که او در آنجا است .

درست در همین موقع ، پاسبان موتور سواری آمد و جمعیت را متفرق ساخت . جسی از دیدن او خوشحال شد و امیدوار بود که مأمور پلیس مقصر را پیدا کند ، بهمانگونه‌ای که خطر در نظر او قیافه مشخص و مخصوصی بخود گرفته بود .

پاسبان ، آدم مغروری بود ، که خیلی بخودش اعتماد داشت ، و با دیگران متفاوت بود . چنانکه گوئی در نظر او ، وجود جسی علت واقعی این تصادف بوده است . پاسبان سؤالات پی‌درپی و مکرری از آنها کرد و برت خیلی خونسرد و متین بآنها پاسخ داد . پاسبان از جسی ، گواهینامه رانندگی ، پروانه ورود اتومبیل ، و موافقت پلیس مکزیکی را برای اقامت او در این محل خواست . جسی چندین بار کلمه کمونیست را از دهان این و آن شنید و هر بار می‌دید که پلیس یکه‌ای می‌خورد و قیافه خشک‌تری بخود می‌گیرد . باز جوئی

را طولانی‌تر میکرد و دفترچه‌اش را ورق میزد و اسناد و مدارک جسی را زیر و رو می‌کرد ولی آنها را خیلی دیر باو مسترد داشت و بعد رویش را بطرف مردم کرد و با آنها شروع بحرف زدن کرد. جالب آن بود که همه باستثنا دو جوانی که مراقب اتومبیل‌ها بودند، و بالطبع چیزی را ندیده بودند، ناپدید شده بودند.

برت بامهربانی به جسی گفت:

«نه، کاری از دستمان ساخته نیست. فردا صبح کسی را خواهیم فرستاد تا اتومبیل را برایمان بیاورد (و بطرف بکی‌گروم راه افتاد). ممکن است که ما هم خودمان را بزور توی اتومبیل شما جا بدهیم، یا نه؟»

«البته. اتومبیل من خیلی جادار است.»

در طی راه، روت الکساندر دست جسی را بدست گرفته بود و میگفت:

«جسی از تمام این اتفاقاتی که افتاده، متأسفم.»

جسی می‌گفت:

«تقصیر هیچکس نیست.»

همه آنها، ناراحت‌تر از آنچه بودند که بخوابند، بعلاوه احساس رنج بسیار می‌کردند، چنانکه گوئی ضربه این واقعه بخود آنها وارد شده است.

روت بآنها پیشنهاد کرد که بسالن ناهار خوری بروند، تا او با قهوه از آنها پذیرائی کند.

برت بخاری را روشن کرد و آنها دور آن نشستند، ولی حرف زیادی در باره واقعه‌ای که رخ داده بود، نزدند. تنها از حضور هم، بطور متقابل احساس آسایش خاطر میکردند.

جسی سرانجام گفت:

«گوئی این پاسبان از شخص من رنجیدگی خاطر داشت.» (بدلائل نا مشخصی، حالات قیافه مأمور پلیس او را بیشتر از سوراخ شدن چرخ‌ها، منقلب کرده بود.)

رز گفت:

«شاید خودش هم کمونیست بود.»

امیلی گفته او را تصحیح کرد:

«بهتر است بگوئی که او را از رختخوابش بیرون کشانده

بودند.»

برت گوئی کمتر از سایرین ناراحت شده بود:

«مسائل را درست مورد بررسی قرار بدهیم. بنظر این مأمور

حادثه خیلی مهمی نبوده. بهیچکس که صدمه‌ای نخورده بود. خلاصه

اگر این بلا بسر دیگری آمده بود، همه معتقد میشدیم که نتیجه

یکجور بدجنسی استثنائی فردی است و بعقیده من، این حدس درستی

است. همیشه اقلیت بدنهادی - در همه جا - چه در کشور ما و چه

در جاهای دیگر وجود دارد.»

«شاید اینطور باشد، ولی آنقبیل اتفاقات را هر روز میشود

در روزنامه‌ها خواند، بدون آنکه آدم باورش بشود، که ممکن است

روزی هم بسر خود او بیاید. با اینهمه بلائی که بسر من آمده استثنائی

است. من فقط سه روز است که به مکزیك آمده‌ام. امروز صبح می-

خواستند کیفم را بدزدند و امشب... ملاحظه کردید که چه بر سر

لاستیک‌هایم آورده‌اند.»

روت الکساندر حرف او را قطع کرد که:

«جسی، چندین سال است که من در اینجا هستم، ولی هرگز

کسی يك پزوه‌م از من پول نذردیده، این خودش معیاری است دیگر

مگر اینطور نیست؟»

گفتگوی از حادثه، ماجرا را بمسیر طبیعی‌اش انداخت؛ با

اینحال همه در اطراف بخاری جمع شده بودند و ناراحتی آنها برجای

بود. گفتگو از غذا، موسیقی، لذایذ شب نشینی، مشروبات،

میهمان‌نوازیهای صمیمانه و بسیار گرم بمیان آمده بود. دیگر نه

از لاستیک‌ها سخن میرفت و نه از آنکه ممکن بود این واقعه را بفال

بدگرفت. تنها جسی بآن فکر میکرد و از خودش میپرسید آیا کار

تعمیر لاستیک دشوار خواهد بود و خرج زیادی برخواهد داشت. با

اینحال دیگر از آن سخن نمی‌گفت. شب داشت تمام میشد. پیشخدمت‌ها

بخانه خود بازگشتند و عمودرو در را بست و بخانه خود رفت . فقط در بخاری، هیزها برافروخته بودند. بیرون، آسمان رنگ خاکستری سبیده دم را بخود گرفته بود .

روت سرانجام گفت:

«طولی نمیکشد که خورشید طلوع کند. درختها را میشود،

دید .»

دیگر لازم نبود که کسی آنها را بیاد خستگیشان بیاندازد ، زیرا بفاصله چند دقیقه همه رفتند. جسی با غم و اندوه اندیشید «برای آنها ، همه چیز تمام شده است ولی برای من همه چیز دارد آغاز میشود.»

کابوسی ، همراه احساس تنهایی در او ریشه میدوانید . وقتی بورت تعارف کرد که او را تا اطاقش همراهی کند، احساس حقشناسی باو دست داد . زیرا لای بوته‌ها هنوز تاریکی باقیمانده بود و سایه‌های اسرار آمیز برجای خود بودند .

باد فرو نشسته بود و آرامش نوید دهندگان پگاه را تنها هیاهوی خواب آلوده پرندگان آشفته میساخت .

چند ساعت دیگر روز میشد و او باید بفکر اتومبیل میافتاد. در نظر جسی این مسأله تحمل ناپذیر بود . زیرا زبان اهالی رابلد نبود و اندازه لاستیک‌ها را هم نمی‌دانست . بصدای بلند گفت:

«حتی نمیدانم چطور خودم را سرپا نگهدارم.»

بورت برای تسکین خاطر او گفت:

«ناراحت نباشید جسی ، خودم فردا صبح دنبال این کار می-

روم .»

جسی اسرارورزید:

«من میگویم ، نکند آسیبی به لاستیک‌ها رسانده باشند.»

و بورت صادقانه باو گفت:

«شاید . این دیگر بستگی بمقدار پنچری‌ها دارد ، به‌اینکه

تا چه حد بشود آنها را تعمیر کرد و باینکه در سان لوئیس تا چه اندازه امکان اینجور کارها هست.»

و چون دید که چهره جسی در غم فرو رفته است افزود،
«گوش کنید، خواهش میکنم خودتانرا رنج ندهید. بجهنم
که در اینجا چیزی نباشد، سفارش میدهم، از مکزیکو برایمان
مصالح بیاورند.»

«ولی این موضوع، خیلی وقت لازم دارد.» (جسی احساس می-
که بدون اتومبیل، در دام خواهد افتاد.)

«یکی یا دو روز دیگر... یادتان باشد که این اتفاق خیلی
هم ناگوار نیست و ممکن است در هر جای دیگری هم اتفاق بیفتد
ولی بسادگی جبران میشود. خوب؛ قبل از آنکه هوا گرم بشود،
بروید بخوابید و اینکار را بمهده من بگذارید.»

و قبل از آنکه جسی بتواند اعتراضی بکند، خم شد و لبان
او را بوسید و ناگهان همان احساس کلیسا بر هر دوی آنها غالب شد.
یعنی هر دو احساس آسایش و اطمینان خاطر بسیار کردند. در آغوش
برت، جسی باشکال میتوانست باور کند که کسی قادر باشد باو آزاری
برساند، بهمانگونه ای که هر دو باشکال باور میکردند، که لطافت چنین
هوای صبح را، گرمای روز، از میان خواهد برد.

کارآگاه مناندر، قبل از سپیده دم از خواب برخاست. گرچه قصد نداشت ترزا را از خواب بیدار کند، ولی او برخاسته بود و با لباس خانه گلدارش، قبل از آنکه کارآگاه صورت خود را بتراشد، بانتظار ایستاده بود. کارآگاه با اندوه بسیار اندیشید «لابد دوباره از سر خواهد گرفت» زیرا میدید صورت زنی چین خورد و آماده راه انداختن گریه و زاریهای مزاحم است. ولی ترزا بی آنکه يك کلمه حرف بزند از اطاقش بیرون آمد. و شروع به درهم ریختن ظرفها و ائانه آشپزخانه کرد گوئی میخواست اصرار بورزد، که عقیده شب پیشش را تغییر نداده. ناشیگری شوهرش، خیلی برای آنها گران تمام خواهد شد. کارآگاه می دانست که خودش باعث این ناراحتیها شده است. زیرا نمیباید هیچوقت از اموری که بخود او مربوط است با ترزا حرفی بزند، باینگونه باو حقی بدهد که سؤالاتی بکند و او مجبور شود که در پاسخ آنها مطالبی بگوید. شب قبل، ترزا از او پرسیده بود که آیا حقیقت دارد ستوان جیمز دست بتوقیف کسی زده است یا نه؟ چنانکه گوئی منتظر تکذیب جدی خبر است

بشوه رس گفته بود :

«من این خبر را از رادیوشنیده‌ام.»

و کار آگاه توضیح داده بود، که :

«بله ، یکنفر آدم مشکوک را توقیف کرده‌اند . این مسأله هم خیلی عادی است . آخر من خودم خیلی گرفتار بودم و نمی‌توانستم شخصاً بتوقیف از اقدام کنم.»

و ترزا با خشم در جواب او گفت :

«بسیار خوب ، او که خیلی گرفتار نبوده باز هم فرصتی بدست خواهد آورد تا جایزه راهم ببرد .»

«شاید . بشرط آنکه این مرد ، همان قاتل باشد و او بتواند زمرد را هم پیدا کند .»

«و تو بآن اهمیت هم می‌دهی ؟ (صدای ترزا از نفرت دورگه شده بود) آخر برای تو اهمیت ندارد که من و ماریا هزار جور چیز لازم داریم و حال آنکه توقیف آن مردك هم برای تو خیلی دشوار نبوده است .»

کار آگاه با دست اذانه بیش از حد اطاق ناهارخوری را نشان داد و بالحن خشکی گفت :

«با اینحال ، از چیز خیلی زیادی محروم نشده‌ای .»

در حقیقت این همان حرفی بود که باید بمیان نمی‌آمد . ترزا شروع کرد به ذکر تاریخ اذانه ، و کادوهای دوران ازدواجشان را شمرد و ثابت کرد که بخاری دیواریشان از اشیاء مقدسه ما قبل تاریخی است . بعد از این ناله و شکایت‌های تلخ ، نوبت اشکهای سیل آسا شد و کار آگاه ناچار شد برای آنکه باین گریه‌های خاتمه بدهد ، باو وعده نماید که که فردا صبح شخصاً برای پیدا کردن زمرد دست بکار خواهد شد و آنرا خواهد یافت و پاداش را او ستوان بین هم تقسیم خواهند کرد .

چون سخن از نیم ، مبلغ میرفت ، ترزا نیمه ساکت شد . و قهوه‌ای را که سرد شده بود ، دوباره گرم کرد تا باو بفهماند که چقدر صرفه جوئی میکند و مخصوصاً تخم مرغها را سوزاند ، تا ثابت کند که این بخاری قدیمی است و بدرد نمی‌خورد . معهذا بشکرانه خدا ، حرفی

نزد . کارآگاه هم خونسردانه مشغول خوردن صبحانه شد و گوشه‌هایش را تیز کرد ، تا صدای اتومبیل پلیس را که باید سرپاسبان می‌آورد ، بشنود ، و با صدای اولین بوق جستی زد و دره‌های سرد صبح راه افتاد . با اینحال گمان کرد ، که صدای موسیقی شومی را که ترزا از بهم‌زدن کاسه بشقابها بوجود آورده بود ، هنوز می‌شنود .

آنها بدهکده حقیری ، که از چند کلیه خشت خام ، در وسط مزارع ذرت بوجود آمده بود ، وارد شدند . چند درختی که در دهکده وجود داشت ، این احساس را در آدمی بر میانگیخت که گویا قنات آبی هم در آن نزدیکی‌ها وجود دارد ولی نبودن گیاه و علف در اطراف ، راز بایر بودن زمین را برملا می‌ساخت .

همه اهالی برای تماشای اتومبیل شتاب بخرج می‌دادند ، بچه‌های نیم عریان و سگهای لاغر و بزرگان - حتی آنها یکی که در مزارع دورتر کار می‌کردند - همه آمدند . زیرا ورود يك اتومبیل در دهی متروک و حقیر ، همچون حادثه‌ای بزرگ جلوه می‌کرد . بچه‌ها عکس خود را در سپر آبدیده اتومبیل نگاه می‌کردند ، و بسکدی بگرفته می‌زدند و غرغر راه انداخته بودند . بزرگترها ، خیره خیره بکارآگاه نگاه می‌کردند . راستی چه کسی تا آنروز ، بومی ثروتمندی ، بالباسهای باین زیبایی و شهری دیده بود . اونیفورم سیاه‌رنگ سرپاسبان ، در آنها ایجاد وحشت می‌کرد ، بهمین دلیل هم بود که از او اخترازا داشتند ولی نسبت به کارآگاه احساس علاقه می‌کردند . پیدا کردن نوه پیر - مرد ، کار آسانی بود ولی حرف زدن با او ساده نبود ، غیر ممکن بود . کارآگاه ناچار شد بصف بچه‌ها و سگهایی که دنبال آنها بودند ، به پیوند . با اینحال وجود دیگران بهیچوجه در نوه جوان پیر مرد اثری نمی‌گذاشت . او با چشمهای گرد ، ولی با حالتش کارآگاه را نگاه می‌کرد و بسؤال‌اتش خیلی جدی جواب می‌داد . درست همان حرفهای پیر مرد را می‌زد . او تعریف کرد که چطور حلقه را پیدا کرده‌اند و آنها را بطرف تنه درختی که آب آنرا با خود آورده بود ، راهنمایی کرد . در اولین نظر ،

آدم گمان میبرد که باتوده‌ای از سنگهای هم‌رنگ خاک مواجه شده است. ولی زمین‌های اطراف بآن حالت بتی را بخشیده بودند که بمرور ایام سائیده شده است، خطوط قیافه آن مشخص نبود ولی اطراف سرد تنه‌ای که بزانو نشسته بود، تنها مشخصات این بت خود ساخته طبیعی بود. پسرک گفت:

«در اینجا بود که حلقه را پیدا کردیم. اول دانه‌ای گذاشتیم و هنگامیکه برگشتیم حلقه را یافتیم.»
 «ندیدی کسی آفرا، در اینجا گذاشته باشد؟»
 «پدر بزرگ می‌گوید، که خدا درهمه جا هست و هم او این حلقه را بما داده ولی پدر بزرگ خیلی پیر شده است.»
 کار آگاه با مهربانی پرسید:
 «و توجه فکرمی‌کنی؟»

«نمی‌دانم - از معلم پرسیدم. و او بمن گفت که شاید پرنده‌ای در آنجا نشسته که دانه را بخورد و آن وقت حلقه از منقارش بزمین افتاده است. او می‌گوید که پرنده‌گانی وجود دارند که کیلومترها جنسی را با خود بجای دیگر می‌برند... من لانه عقابی را بلدم. دلتان می‌خواهد شما را بآنجا ببرم؟»

«این دفعه نه پسر جان، شاید دفعه دیگر برویم.»
 قبل از آنکه بازگردند، کار آگاه از دیگر اهالی نیز سؤالاتی کرد. همه از فقدان پیر مرد نگران بودند و می‌ترسیدند که مبادا در دره سقوط کرده باشد و کشته شده باشد. عقیده داشتند که خیلی ضعیف است. و بعضی‌ها می‌گفتند که پرت و پلا هم می‌گوید و راه خود را گم می‌کند و کمتر از ده‌کده خارج می‌شود.

معلم که صاحب عقیده خاص بود، درست هنگامی رسید که هنوز کاروان پلیس در دهکده بودند. او هم لباسی شل و ولی مثل سایر اهالی بر تن داشت و کتاب‌هایش را پشت الاغش بار کرده بود. و چون تازه دیپلمه شده بود، دلش می‌خواست دنیا را زیر و رو کند. او می‌گفت که پیر مرد مغز ضعیفی دارد در جهل کامل و خرافات بسرمی‌برد و از ترقیات بیخبر است. معلم بروانی زبان اسپانیائی را تکلم می‌کرد و چنان‌تند

حرف می‌زد که تعداد زیادی از اهالی ، نمی‌توانستند معنی حرفهای او را بفهمند؛ «در نظریا ورید ، او باین کودك بینوا ، گفته بود که خدا این حلقه را برای او فرستاده است . و مغز جوان او را ، پراز این لاطائلات مزخرف کرده بود .»

کار آگاه به سرپاسبان گفت :
«اینهم معلم ..»

و در همانحالیکه دوباره راه خود را در پیش می‌گرفتند ، افزود :

«ما قسمتی از انگکشر و همچنین بومی را در دست داریم . ولی نه قسمت مطلوب انگکشر دست ماست و نه بومی مورد نظر!»
«از کجا معلوم است که آنها بما دروغ نگفته باشند.»

«معلم چرا دروغ بگوید ؟ پسرک را چه می‌گوئی . اگر آنها دروغ می‌گفتند ، دیگران سکوت می‌کردند ؟ من فقط از حال پیرمرد پرسیدم و همه بالاتفاق عقیده داشتند که حواسش را از دست داده و دیگر دنیای خارج را هم نمی‌شناسد . کمی فکر کنید سرپاسبان ، بنقشه قتل که اتفاق افتاده ... درست‌گوئی که این قتل بر اثر حادثه‌ای بود ، حتی آدم دچار اشتباه می‌شود . دزدی محدود به پولها و جواهر بوده است . آیا این مسائل با حالات پیرمرد تطابق دارد ؟»

«نه ... احتمالاً نه . پس حالا ما بکجا رسیده‌ایم ؟»

«به همان نقطه اول ... بدهکده مجاور . بومیان این ده تازه با توریست‌ها ، کارشانرا آغاز کرده‌اند . حادثه مشابهی در همان پیچ اتفاق افتاده . اهالی آنچه را که بعد از حادثه پیشین اتفاق افتاد ، خوب بخاطر دارند . حتماً این جنایت از طرف کسی صورت گرفته که خیلی خوب حساب همه چیز را کرده است . ببینید چقدر خوب در امان مانده است . حتی بخاطر تصاحب انگکشر واقف بوده است . بخودش گفته زمرد را که دیگر نمی‌توانند پیدا کنند ولی حلقه ، کار را خراب می‌کند.»

سر پاسبان بعلت ساده انکاری که داشت شادمانه گفت :

«پس بجستجوی زمرد می‌پردازیم و پیدایش می‌کنیم.»

کارآگاه نگاه شیطنت باری بسرپاسبان کرد زیرا از این خوش-بینی بخشم آمده بود . و بالحن سردی گفت :

«خیلی ساده بنظر می‌رسد ، ولی از کجا پیدایش کنیم ؟ صاف است و خیلی آسان می‌توان آنرا پنهان کرد و یا بشکل دیگرش درآورد . حتی ممکن است در همین لحظه ، بومی آنرا در میان سنگهای سبز بومیش پنهان کرده باشد . شاید دهها کیلو متر از اینجا دور باشد . البته ما سعی خودمان را خواهیم کرد و فردا صبح یورش خواهیم برد... ولی واقع بین باشیم.»

آنگاه در سکوت عمیقی فرورفت . و در باره بعد و قطر زمرد بفکر پرداخت . دنبال جایی می‌گشت ، که تا کنون بآن دست نزده باشند و بی آنکه از این تسلسل فکری ، سودی عایدش شود ، بیاد راهنما افتاد . وقیافه لاغر و زیبا ، نگاه زیرک ، و ولع او را وقتی از قیمت زمرد مطلع می‌شد ، در نظر آورد . و بخاطرش آمد که وقتی جیب‌های او را می‌گشته‌اند ، کیسه‌ای از لعل کبود ، بلورهای طبیعی و ناصاف و یا قوتهای بنفش یافته‌اند .

آنگاه بصدای بلند گفت :

«این راهنما ، مرا ناراحت کرده است . آیا اونقشی در این کار ندارد ؟»

سرپاسبان جواب داد :

«منکه ارتباطی در این فکر با اونمی‌بینم . ماکه دقایق زندگیش را لحظه به لحظه زیر نظر داریم . توریست‌هائیکه با او بودند ، همگی شهادت دادند که او چیزی از دهکده نخریده است . خود منم مواظب او بودم . اگر فرض کنیم که او زمرد را خریده باشد ، تازه کجا پنهان کرده ؟ ما ایستگاه ، تعمیرگاه ، کافه‌ای را که با انجامی رود اطاقش را جستجو کردیم ولی چیزی نیافتیم .»

کارآگاه با لحن عبوسی گفت :

«شما دهکده را هم گشتید و چیزی پیدا نکردید ، در حالیکه ما می‌دانیم که کار ، کاریکی از اهالی محل است که انگشتر را دزدیده و زمرد را از آن جدا کرده است.»

«ولی خودتان گفتید که شاید در خارج از دهکده پنهانش کرده باشند ... مثلاً توکوها ...»

«درست است من از انگشتر حرف می‌زدم . چرا یک نفر بومی زمرد را پنهان کند در حالیکه مطمئن است که هیچکس نمی‌تواند آنرا باز شناسد.»

اتومبیل ، بتدریج به سان لوئیس نزدیک می‌شد . کار آگاه می‌اندیشید که بیش‌از پیش ارتباطی بین جنایت و راهنما کارمشکلی شده است . زیرا فقط تقصیر او در اینستکه ، ظاهراً در آن ساعت در دهکده ، دیده شده است . . . هیچگونه دلیلی هم بجز آن ولع چشمهای او ، بهنگامیکه از قیمت جواهر سخن می‌رفت ، در دست نیست .

«این راهنما چه جور آدمی است ؟ چطور زندگی می‌کند؟ شما لابد وقتی خانه او را تفتیش می‌کرده‌اید ، باید چیزی بدست آورده باشید ، وقتی باتوریست‌ها حرف می‌زدید ، لابد باید چیزی دستگیرتان شده باشد ؟»

این از آن نوع سؤالاتی بود ، که همیشه برای سرپاسبان روبرتو گرفتاری ایجاد می‌کرد . نزد خود اندیشید : «سؤالات عجیب و غریب» ، کار آگاه خیال کرده بود که سرپاسبان سگی است که باید دم تکان دهد و برای آسایش خاطر او پیوزه بخاک بمالد . بنابراین گفت :

«بله ، او لباس خیلی علاقمند است . آنهم لباسهای زیبا . باندازه يك هنرپیشه سینما لباس دارد ... واززنها هم خیلی حرف می‌زند . زنهای توریست هم از او بدشان نمی‌آید . دلیلی هم دارم . بمن ساعت طلائی را نشان داد که يك زن زیبای نیویورکی - می‌گفت سفید و پور بوده است - باو هدیه کرده بود . این زن يك هفته در سان لوئیس بسر می‌برده است.»

کار آگاه ، بتصویر معطر و جذابی که سرپاسبان ، از لوئیس کشیده بود و داشت ، از آن حرف می‌زد ، شکلی نشان داد . آنها از برابر توقف‌گاه و تعمیرگاه ، گذشتند . کامیون بزرگی در برابر پمپ‌ها

ایستاه بود .

« شما در اینجا او را توقیف کردید ؟ »

« بله داشت ، بایک توریست زن صحبت می کرد ، زن اتومبیل سفید رنگی داشت . بمحض آنکه او رفت ، من راهنما را توقیف کرد . آن زن پنجاه پزو باو پول جای داده بود . در حالیکه یک دقیقه بیشتر با او حرف نزد . باچشمهای خود دیدم که پول را گرفت . » (وبار دیگر سر پاسبان بالحن تعجب و ستایش ، از اینکه لوئیس باسانی مبالغ هنگفتی بدست می آورد ، سخن گفت) .

و کار آگاه پرسید :

« وقتی شما او را توقیف نمودید ، چه اتفاقی افتاد ؟ آیا چیز

عجیبی در رفتار و سکناتش ندیدید ... لا اقل یک چیز کوچک ؟ »

« نه ... او مثل بسیاری دیگری از اشخاص رفتار کرد ... اعتراض کرد ولی بدون هیچگونه ایجاد مزاحمت و اشکالی آمد . (در فکرش بی احساس نامفهوم و گنگی می گشت) . نگران بود . »

نگرانی ، پنهانی ، هیچ معنائی نداشت . کار آگاه خیلی خوب می دانست که وقتی کسی را توقیف می کنند ، بندرت خون سردی ناشی از معصومیت محض خودش را حفظ می کند ... زیرا کیست که در قلبش نشان گناهی مکتوم را حفظ نکرده باشد .

« مضطرب تر از حد معمول بود ؟ »

سر پاسبان شانه هایش را بالا انداخت :

« چه کسی می تواند ، جواب این سؤال را بدهد ؟ اوزیر کتشد بشدت می لرزید ولی خیلی طبیعی حرف می زد . بهر حال او نباید هراسان می شد ، چون سنگ همراهش نبود . اوققت وقتی از ماجرای جنایت مطلع شد که شما آنرا ، باو گفتید . سنگهایی که در جیبش یافتیم ، از همین سنگریزه های بی ارزشی است که همه جا کم و بیش بفروش می رسد . من جیب هایش را تفتیش کردم ولای کاغذ هایش را گشتم و شما خودتان دیدید که اصلا زمردی در آنمیان نبود . »

دیگر بسر چهارراه رسیده بودند . گرچه هنوز ساعت ۱۰ بود .
 مع هذا گرمای فوق العاده ای درضا شناور بود و خیابانهای سنگفرش شده ،

پرازگاریهای دستی، بچه‌ها، حق‌العمل‌کاران دوچرخه‌سواران و فروشنده‌های نان بودند و زن‌ها نیز باسبدهای آذوقه و خوابار با آنجا آمده بودند. يك آدم چلاق هم درتشك چرخ دستی‌اش درامتداد خیابان قرار گرفته بود، با اتومبیل سیاه‌رنگ راه می‌آمد، تا آنکه کارآگاه با حالتی گیج دست بجیبش برد و چند شاهی پول کف دستش انداخت. کارآگاه متوجه شد که سنگریزه‌ها او را بیاد راهنما انداخته است. لابد زمرد ابعادی نظیر آن سنگ‌ها داشته یا بهن تراز آنها بود. و منتهی زوایای مشخص داشته است و با اینهمه آنقدر کوچک بوده، که عملاً وقتی مخفی می‌شده، یافتنش کاردشواری بوده است. کارآگاه با بدبینی، نزد خود اندیشید: «من هرگز بآن دست نخواهم یافت. ترزا هم اجاقش کور خواهد ماند... و من به قاتل مورد نظر دسترسی پیدا نخواهم کرد.»

سرانجام به پاسگاه پلیس رسیدند دیگر در آنجا آدم‌های بیکار، و فروشندگان که داد و فریاد می‌کردند، نبودند، خیابان خلوت بود. سرپاسبان وقتی در اتومبیل را باز کرد، پرسید:

«بگوئید ببینیم، چه چیزی قادر است شمارا بفکر پرسیاندازد.»

«نمی‌دانم. سنگهای درهم و برهم.. سنگ بدون حلقه..»

آنکه فردای صبح جنایت در دهکده بوده است آنوقت من دست بهیچ می‌زنم.. بهوا هم چنگ می‌اندازم. خیال میکنم اینطور باشد. حالا برویم. ببینیم ستوان جیمنز برگشته است. شاید او شانس بیشتری از ما داشته.»

ولی ستوان حتی بیرون نرفته بود. همانطور توی اداره ماندند بود و منتظر کارآگاه بود. طبیعی بود که منتظر سهمیه پاداشی است که باو باید می‌رسید. بنابراین بیصبرانه پرسید:

«خوب، پیدایش کردید؟»

مناندر بالحن خشکی گفت:

«اگر از زمرد حرف می‌زنید... نه. این پیرمرد هم هیچوقت

زمرد را در اختیار نداشته. فقط انگشتر را بدست آورده بوده است (کارآگاه سؤال دیگری را پیش کشید) خیال می‌کنم، که از مغازه‌های

دیگر هم دیدنی بعمل آورده اید؟»
«الساعه خواهم رفت. طرز کار من در ساعات آینده روی میز شما
است... اگر بمن احتیاج داشتید، ممکن است هر وقتی که بخواهید،
مرا پیدا کنید. من حالا کارم را از آگینالدو شروع می‌کنم.»

دکه آگینالدو ، در نزدیکی کلیسا واقع شده بود و بر باغ کوچکی که نام با شکوه « پلازا میلافور » را بر خود نهاده بود، مشرف بود. در ویتترین این دکه همه جور چیزی دیده میشد ، ساعت ، سنجاق نگین دار ، تمثال مصلوب مسیح ، مجسمه های کوچک ، شیشه های رنگین ، ساعتهای دیواری، چرخ دنده ، همه چیز وجود داشت. بنحوی که دیگر جایی برای گذاشتن شیئی دیگری پیدا نمیشد. در داخل زرگری ، ویتترین هائی دیده میشد که پشت آنها شال ، سفره ، سرویس چایخوری نقره ، صفحه های مخملی ، جا انگشتری ، قوطی سیگارهای خاتم کاری شده قرار داده بودند. گاهی ، یک نفر خارجی برای خریدن اجناس ، یا سواکردن نگین با آنجاسری میزد ، ولی اغلب مشتری ها بداخل محله سری میزدند.

از همینجا بود که لوئیس کادوئی را برای جشن تولدش خریده بود ، و از همینجا بود که شانه ای برای کارملیتا خرید و به سینیور آگینالدو ، دوربین عکاسی را که توریستی در اتومبیل جا گذاشته

بود ، فروخته بود . دوربین عکاسی عالی ، ساخت آلمان بود ، که خودکار هم بود . وحتى اگر سینیور آگینالدو ، قیمت آنرا نپرداخته بود ، لوئیس مقدار قابل توجهی از آن پول بدست آورده بود و جای هیچ سؤالی هم نبود .

بنابراین خیلی طبیعی بود ، که آنروز صبح لوئیس به آگینالدو فکر کند . خیلی دیر وقت خوابیده بود و تنها وقتی کلیساها زنگ می زدند ، از خواب بیدار شده بود . دهانش تلخ بود ، چشمهایش می سوخت و سرش درد می کرد . و هنگامی که از آن مشروب ناگوار و آواز ناهماهنگی را که بهمراهی پپ خوانده بود ، گلی که احمقانه ، به رزا داده بود ، بیاد می آورد ، بخود می گفت : « دیگر هیچوقت » . رزا باو اجازه داده بود ، که او به لباس زیرش دست بزند و لوئیس هم پستانهای او را لمس کرده بود . رزا از او تملق گفته بود ولی وقتی در کافه بسته می شد ، با شوفر گردن کلفتی با اسم گونزالس پی کارش رفته بود . و لوئیس ، پشت باو و روشنائی کرده بود و بصدای بلند « لگوری . » صدایش کرده بود . و افکار شتابزده و مزاحم مانع از آن بودند که او بخواب آرامی فرو رود . هنوز صدای گزافه های خودش را درباره ثروت می شنید ، فرمان گسارش می ، میداد ، تا آنکه غرق در مستی و بی حالی شد . آنوقت مشوش و پریشان خاطر از خودش پرسید ، نکنند تا آخرین شاهی پولهایم را خرج کرده باشم . جستی بروی تخت زد ، تا جیبهایش را جستجو کند . تنها يك بسته سیگار و چند سکه پول خرید یافت . لحظه ای بیاد فقرش افتاد پریشان شد و آنگاه چاقویش را دست زد و یاد زمرد افتاد و جنون آتش را بخاطرش آورد ، مه های تهدید انگیز خواب پس رفتند . و دریافت حالا که می داند بزودی ثروتمند خواهد شد ، و زمرد را بدست خواهد آورد ، آن پولها دیگر بهیچ حسابی نمی آمدند .

با اینحال باخود اندیشید : « چه ثروتمند و چه تهیدست ، امروز ، فردا و شاید روزهای دیگری که در انتظار بدست آوردن جواهر طی خواهد شد ، و در انتظار فرصت فروش بی دردسر زمرد ، باید غذا بخورد . و بخود می گفت مبادا ناچارشود ، دوباره به توقف

گاه و تعمیرگاه بازگردد. ولی تصدیق کرد که دیگر هیچوقت با او اجازه نخواهند داد که توریست‌ها را انتظار برد. شاید گاهی بر حسب اتفاق در اینجا و آنجا با توریست‌ها روبرو شود، ولی کافی نیست. نه ناچار خواهد بود که یکی از اموال گرانبه‌اش را، کت یا ساعتش را بفروشد.

کت را از رخت‌آویز برداشت و پارچه آنرا نوازش کرد. نه، نمی‌توانست از آن جدا شود. نمی‌شد با چیزی سودایش کرد. ساعتش نیز، همینطور! ساعت گرانبه‌اش، بزرگ و بسیار ظریفی بود که بندش نیز طلا بود. تصویر آن زن تنها و مسنی که این ساعت را با او داده بود، چنان با اوصاف آن زن بور و سفید پوستی که باید طبق پیشگویی زن فالگیر عاشق لوئیس شود، جور درمی‌آمد که ناگزیر از اجباری که به‌جدا کردن ساعت از خودش داشت، رنج می‌برد. با این حال فیلسوفانه بخود گفت، ساعت قابل جبران است ولی کت نیست.

باو گفته بودند که جواهر فروشی کال مادر و بقیمت زیاد، آنرا از او خواهد خرید ولی بیم آن می‌رفت که از او تقاضای برگ خرید بکنند. صلاح در آن بود که به نزد آگینالدو برود بملازه چه کسی دیگری بجز او، بدون هیچگونه سؤالی، زمرد را بعهده‌اش از او می‌خرد؟

آنروز مغازه در بی‌نظمی کاملی فرو رفته بود، سنگ محک زرگری بسوئی افتاده بود و صفحات مخملی زیرورو شده و دانه‌های تسبیح با گوشواره‌ها و دستبندها بهم آمیخته بودند. سینیور آگینالدو که در پاهم داشت آه می‌کشید و مشغول نظم‌دادن بآنها بود و انگشت‌هایش را بر ازانگشتر کرده بود.

سینیور آگینالدو هم دوروبر سنگ محک می‌گشت و به زرگر محکم می‌کرد، تا انزارش را سر جایش بگذارد. اخم کرده بود، ساعت را از دست لوئیس گرفت و آنرا بگوشش نزدیک کرد و سنگها و چرخهای ساعت را آزمایش کرد و گفت:

« دوهزارپزو. والسلام.»

لوئیس ساعت را از دست او گرفت؛

« طلا است . طلای ناب است . خیلی بیشتر از اینها

می‌ارزد.»

« دوست من باور کنید ، هیچکس آنرا بیشتر نمی‌خرد .

همین دیروز یکی نظیر این ۱۸۰۰ پزو خریدم ... فرقی اینستکه

بندساعتش مثل این یکی نیست ... آناماریا آنساعت را نشان این

آقا بده!»

زنش بساط درهم ریخته خود را در پیشخوان ، زیرورکرد و

آگینالدو توضیح داد :

« ببخشید ، امروز وضع درهم برهم است.»

« مثل اینکه خرابش کرده باشند.»

« درست است (آگینالدو صدایش را آهسته‌تر کرد) ستوان

جیمنز تازه از اینجا بیرون رفت. او پلیس است ، دنبال يك سنگ ،

دنبال زمرد می‌گردد . این سنگ مال يك زن توریست بوده که

بقتل رسیده و افسر مدعی است که زمرد در همین سان لوئیس است .

مرا تهدید کرد . فکرش را بکنید، حتی بمن اتهام زد که اجناس مسروقه

را می‌خرم .»

آگینالدو، صدایش را بلند کرد تا لوئیس را متقاعد سازد، لوئیس،

زنش وزرگر بی‌کناهِ را...

« من همیشه شرافتمندانه کار کرده‌ام . آنرا باو گفتم . اما

شما که پلیس را می‌شناسید چه جور آدمی است... به حرف هیچکس باور

ندارد . آن وقت ستوان بمن گفت : « اگر شما بدانید که این سنگ

در کجاست و بمن اطلاع ندهید ، شما را بعنوان شریک جرم در قتل

و جنایت بازداشت خواهیم کرد.» من همدست قاتل باشم ! اگر چیزی می-

دانستم، چرا باو نمی‌گفتم؟»

صدایش حالت غمزده‌ای بخود گرفت :

« آنوقت آدم نمی‌تواند... خوب بگذریم، بگذریم. آناماریا، این

ساعت را پیدا کردی یا نه؟»

لوئیس بی آنکه فکری بکند ، ساعت را بمچ دستش بست . و در همانحالیکه بحر فهای جواهر ساز گوش می کرد ، بتدریج اعتقاد می یافت که او مظنون است ، تنها حضور او در آنجا ممکن بود ، او را هم در عداد دزدان در آورد . دیگر فقط می خواست فرار کند و آزادی مختنق کوجهها را بدست آورد . ولی آگینالدو دست از سر او نمیکشید :

« چه خبره سینیور ؟ یک دقیقه صبر کنید ، زود بچاک نزنید . شامشتری همیشگی ماهستید . دوهزار و دوست پزومیخرم . »
 لوئیس بفکر فرورفت . دو هزار و دوست پزو... تقریباً بهمین مبلغ احتیاج داشت . البته با این جستجوئی که پلیس می کرد ، زمرد در سان لوئیس قابل فروش نبود . باید پیش خانواده اش به گو آد الاجارا می رفت ؛ در یکی از اطاقهای عقبی منزل بانتظار خریدار می نشست .

آگینالدو اصرار ورزید :

« دوهزار و سیصد پزو ، ولی این آخرین کلام منست . »
 لوئیس خودش را تشجیع کرد و بی آنکه حرفی بزند ، ساعت را باو داد و در عوض یک بسته اسکناس گرفت . و بخودش مخفیانه گفت :
 « نمی شود ، بخوبی زندگی کرد و بریسک متوسل نشد . » از حيله ای که بکار بسته بود ، خوشحال می نمود . بنابراین دست جواهر ساز را بگرمی فشرده .

لوئیس حالا که بیول رسیده بود ، احساس گرسنگی می کرد . وارد اولین رستورانی شد که در راهش بود و توجهی به کف کثیف رستوران و مکسهای که در اطراف او طواف می کردند ، نداشت . او که خیلی دیر موفق شده بود ، همه افکار جدی خود را بکناری بزند ، مثل یک غول غذا خورد و چندین فنجان قهوه تلخ ، پی در پی سرکشید . و باز بیاد صحنه درهم ریخته مغازه جواهر فروشی فتاد ، و از ترسی که در صدای فروشنده دیده بود ، عفش نشست ، و نسبت به پلیس که بیهوده دنبال نکین انگشتر می گشت احساس نفرت کرد . و از این اندیشه که او تنها کسی در سان لوئیس است که از جای واقعی

سنگ خبردارد ، تبسم کرد . جیب خود را گشت تا سیگاری پیدا کند . پاکت سیگار خالی بود . بی آنکه دلیلش را بداند ، بیاد سینیورای کوچک افتاد که مشغول گشودن کیسه توتون است و دارد آنرا خالی می کند و زمرد را بدست می آورد . لوئیس بار دیگر مضطرب شد « چطور ممکن است آنقدر احمق بوده باشم . البته آنرا خواهد یافت و بکسی هم نشان خواهد داد ، شاید هم بیک جواهر فروش نشان بدهد . و پلیس هم از آن اطلاع خواهد یافت. »

صدای آنزن را می شنید که مشغول توضیح دادنست : « راهنما این را بمن فروخت . من از قیمت آن کاملاً بی خبر بودم . »

حرفهائی که در دکه جواهر سازی بین او و آگینالدو رد و بدل شده بود مفهوم تازه و شومی بخود می گرفت . پلیس جواهر فروش را تهدید « به همدستی با قاتل » کرده بود . شاید هم بفکر این زن خطور کند که لوئیس قاتل واقعی است . اگر سینیورا جواهر را پیدا کند ، آزادی و حتی زندگی لوئیس بدست او خواهد بود . در حالیکه برای اولین بار ، بموقعیت خطرناکی که در آن گیر کرده بود ، میاندیشید ، بخود گفت : « ولی من چنین فرصتی را بدست نخواهم آورد . » همه اقداماتش در آن لحظه انگیزه ای جز حفظ جان و پنهان کردن ، آن مال نداشت . اگر گاهی سینیورای کوچک می اندیشید ، تنها برای آن بود که در وجود او مانعی می یافت و تهدید زندگیش را می دید . با بینوائی نومیدانه ، با آنراهی رفته بود که دلش خواسته بود ، حتی یکدم بملاحظه هیچ شرایط و تعقل انسانی از رفتن باز نایستاده بود .

انکار پذیر نیست که در میان انبوه مردمان، تنها اقویا و بیرحم‌ترین افراد بر سرنوشت اطرافیان خود، می‌توانند حاکم شد. شهردار سان‌لوئیس نیز یکی از این مردان بود. سالهای سال بود که او وظایفش را انجام میداد و در هر دوه جدید بر ثروت و قدرت بیکرانیش افزوده میشد، بنحویکه تقریباً دیگر امکان نداشت که تصمیمی اتخاذ شود و بار دیگر از طرف دولت بسمتی که داشت دو باره منصوب نگردد.

مرد های بسیار با نفوذ سان‌لوئیس، مدعی‌العموم، مأمور امور شهرداریها، سرمهندس، فرمانده پلیس، باوجود قدرتهائی که فی‌الذات از آن برخوردار بودند، باز باو وابستگی داشتند. در هفته یکبار، در منزل شهردار جمع میشدند تا مستدعیات خود را بعرض برسانند ولی خود اینکار فقط يك تشریفات خشك و خالی بود. شهردار بود که در باره خرید زمین برای شهرداری، انعقاد قرارداد های کلان، اموری که صرفاً قضائی و اختصاصی بود، تصمیم میگرفت.

شهردار ، آنروز اوقاتش تلخ بود . توی اطاقش متصل قدم میزد و با چشمانی شرربار همه این صاحبمنصبان را هدف خشم خود قرار میداد ولی رکن اعظم این ناراحتی‌ها مستقیماً متوجه فرمانده پلیس بود . میگفت :

« شما مایهٔ ننگ ادارات دولتی هستید . آشوب طلب‌ها هرکاری که دلشان خواست میکنند . همین دیشب در محله ما ، لاستیک‌های اتومبیل یک زن امریکائی را که در منزل یکی از دوستان من رامون مورالس میهمان بوده است ، سوراخ سوراخ کرده‌اند . »

فرمانده پلیس که تازه از بستر معشوقه‌اش برخاسته بود و به کلانتری هم نرفته بود ، ناگهان مبهوت شد و زمزمه کنان گفت :

« من از این موضوع اطلاعی نداشتم . آآآآ »

« اطلاع ، کار شما اطلاع بر وقایع و اوضاع است . چرا منکه شهردارم ، باید در جریان امور باشم ولی از این مسأله ننگین و شرم آور رئیس پلیس شهری بی‌خبر باشد ؟ »

« اگر اشتباه نکنم ، موضوع در اطراف یک زن توریست دور میزند . » رئیس پلیس راه مفری یافته بود « امور مربوط به توریست‌ها بعهدہ مناندرز محول شده است . او را مستقیماً از مرکز باینجا فرستاده‌اند . »

« برای من اهمیتی ندارد که چه کسی عهده دار امور توریست‌هاست ، اهمیت ندارد که از کجا آمده است (با اینحال لحن او آن حالت تعرضی اول را نداشت) ما قصد نداریم بهیچوجه بمقامات مرکزی توهین کنیم .. قضیه یک چیز صرفاً محلی است ... اقدامی است که برای بی‌اعتبار کردن من صورت گرفته است . دلم می‌خواهد ، بازپرسی و تفتیش صورت بگیرد . »

رئیس پلیس وعده کرد :

« بسیار خوب این کار شدنی است . تا بیست و چهار ساعت دیگر گزارشی از اوضاع بطور کامل تهیه خواهد شد . »

کار آگاه روی نقشه دقیقی برای تفتیش مجدد دهکده ، خم شده

بود . او مطمئن بود که این آخرین فرصت برای یافتن قاتل است و برای این بود که از هیچ امکانی فروگذار نمی‌کرد . هر دو سوی شهر را بصورت علامت X مشخص کرده بود . پلیس‌ها باید در آن واحد حرکت خود را برای یورش بدهکده آغاز می‌کردند و علامت X دیگر شاخص موانع سر راه آنها بود که تاکوهای اطراف امتداد مییافت . کار آگاه مناندز داشت در اطراف نحوه عملیات و تعداد افرادی که برای این تفتیش ضروری بود، دادسرخ میداد که تلفن زنگ‌زد . صدای رئیس پلیس بود . صدائی کم و بیش دوستانه :

« آقای مناندز تعارفات مرا در مورد راه حلی که برای حادثه راندال پیدا کرده‌اید بپذیرید . میدانم که خیلی برای سروسامان دادن بجزئیات واقعه مشغول هستید ، ولی مطمئنم که شما در مورد لطف کوچکی با من موافقت خواهید کرد ؟ »

« آقای رئیس هنوز موضوع روشن نشده . »

« با اینحال دست بتوفیقی زده‌اید (ظاهراً رئیس پلیس از این موضوع و خبر بدی که شنیده بود، ناراحت شد .)

« مقصر او نبود ... و ما آزادش کردیم . »

« آه ! شما نمیتوانستید او را نگهدارید؟ ... هیچ وسیله‌ای برای حفظ ظاهر هم که شده در دست ندارید ؟ (حرف اول خود را با عجله از سر گرفت) ولی طبیعی است که نه . »

کار آگاه مؤدبانه ولی خیلی رسمی گفت :

« از دست من چه کاری برای شما ساخته است ؟ »

« هیچ يك مسأله بی اهمیت ولی شهردار خیلی بآن توجه دارد . »

باین طریق معلوم شد که رئیس پلیس باز هم باشهردار اختلافاتی دارد . مناندز تبسمی کرد . روبرتو از خودش میپرسید باز چه مسأله مضحکی پیش آمده که او لبخند میزند . رئیس پلیس ادامه داد :

« دیشب در منزل رامون مورالس که یکی از دوستان شهردار است ، اتفاق ناپایی افتاده است . این آقا ضیافتی می‌داده و در اثناء جشن آشوب طلب‌ها ، لاستیک‌های اتومبیل یکی از میهمانان را سوراخ سوراخ کرده‌اند . چون این واقعه در نزدیکی منزل شهردار

رخ داده، بنظرم ...»

«چه کاری از دست ما برمی آید؟ فکر میکنم این درصلاحت

شهرداری است.»

«البته اگر موضوع بر سرزن توریستی که اهل آمریکای شمالی است نبود، امکان داشت که حرف شما منطقی باشد. و حالا ملاحظه میکنید که شما باید در این مورد اقدامی بکنید. اطمینان دارم که پرسشنامه‌ای تنظیم خواهید کرد و جستجو خواهید پرداخت و میل دارم رونوشت گزارشتان را برای شهردار بفرستید.»

کارآگاه آهی کشید. مداد و کاغذی برداشت و بالحنی تنفر آمیز گفت:

«خوب، خوب، موضوع از چه قرار است؟ کی این اتفاق افتاده؟ اطلاعاتی را که میخواست یادداشت کرد «خیلی زود گزارش پلیس را برای من بفرستید. من از صبح فردا شروع بکار میکنم. خدا حافظ آقای رئیس پلیس.»

گوشی را سر جایش گذاشت و یادداشت هایش را نشان سرپاسبان داد:

«پرویت، پرویت ... این اسم بگویم آشناست. باید پرونده‌ای باین نام داشته باشیم.»

«من میروم بآرشیو مراجعه کنم.»

در غیاب سرپاسبان، کارآگاه بنقشه خود مراجعه کرد؛ باید شش مرد کافی باشد ... ولی مردهایی که سرشان بتنشان بیارزد، نه از این آدمک مقوایی‌های سیاسی. پلیس هائیکه لافل زبان محلی سرشان بشود. ولی یافتن اینچور مأمورین، خیلی ساده نیست.

سرپاسبان بازگشت و برگه ماشین شده‌ای را بکار آگاه داد:

«اینه‌اش. دیروز قصد داشته‌اند کیف خانم پرویت را در پلازا

بسرقت برند. آیا این همان زن است؟»

کارآگاه مدهوشانه گفت:

«شاید. در باره رامیرز Ramirez نظر تان چیست؟»

«سرپاسبان رامیرز؟ چرا؟ چرا؟»

« برای یورش فردا . او زبان ولایتی را هم حرف میزند ، اینطور نیست ؟ »

« کمی ، ولی در باره این خانم پرویت چه میگویند ؟ »
 « حواس مرا با این پرت نکنید . گزارشی برای رئیس پلیس تهیه کنید ، چیزی که بشود نشان شهردار داد . »
 بار دیگر تلفن زنگ زد و کار آگاه که بخود مشغول بود ، بی اختیار جواب داد :

« کار آگاه مناندز حرف میزند . »
 و از شنیدن صدای زنانه‌ای یکه خورد ،
 « تلفنچی شماره ، شمارا بمن داد . اسم من والخواست . من مغازه‌ای در نزدیکی پلازا دارم . من جواهرسازی میکنم و تعمیر جواهر هم بلدم . من اینجا انگشتری دارم که شاید بتواند برایتان جالب توجه باشد . »

« من دنبال انگشتر نمیگردم . »
 « میدانم ، ولی برای نجات خودم ، ترجیح میدهم آنرا بشما نشان بدهم . این انگشتر را آورده اند ، تا تعمیر کنم . سنگش با حلقه جور در نمی‌آید . »

« زمرد است ؟ »

« بله . »

« بسیار خوب همین الساعه می‌آئیم . »
 با کلمه « زمرد » سرپاسبان که مشغول جمع کردن نقشه بود ، سرش را بالا برد . کار آگاه بیصبرانه گفت :
 « برویم دیگر . گویاستوان جیمنز شکار را بدام انداخته‌است . امید وارم که این تلفن جعلی نباشد . »

چند دقیقه بعد ، به هتل پلازا رسیدند . آژیر اتومبیل انبوهی از تماشاچیان کنجکاو را که در اطراف در مغازه اجتماع کرده بودند ، بخود جلب کرد . آنها امیدوار بودند که شاهد دستگیری عده‌ای باشند . ولی همه ناامید شدند . آلهای فضولی که حدسیات غیر قابل پیش‌بینی داشتند ، جواهر فروش که خیال می‌کرد سهم کوچکی از پاداش نصیبش

خواهد شد و کارآگاه که امیدوار بود سر انجام بخت باورو آورد . البته زمردی در آنجا بود ، ولی زمردی کوچک که بانگشتر راندال-ها نمیخورد ، خیلی بد تراش بود . آشکارا بدردی نمی خورد و حتی ناقص هم بود .

کارآگاه وقتی بار دیگر در خیابانهای گرم خود را با سرپاسبان تنها دید ، نومیدانه گفت :
 « اینهم زمرد ما . حقش بود که فکر می کردیم باین آسانی -

هاهم نیست . »

اندیشه مراجعت بخانه او را رنج می داد . اگر فردا باز با شکستی روبرو می شد ، ترزا او را زیر سرزنش له می کرد . بدیهی است که می توانست وسیله ای پیدا کند و برای او اجاقی بخرد ، ولی وضع با آن وقت که پاداش می گرفت ، خیلی فرق داشت . با صدای بسیار بلند گفت :

« ممکن است بایستیم و یک نیم گیلانی بزنیم ؟ ساعت نزدیک

پنج است . »

« در باره پلازا بار عقیده تان چیست ؟ »

ولی بعد سرپاسبان بگفته خود توضیح زیر را افزود که :

« ولی من اونیفورم پوشیده ام و فقط توریست ها بآنجا میروند . »

« بله آنجا تاریک است ... و فقط توریست ها بآنجا میروند . »

ولی اگر تصادفاً سالن آب و هوایش تغییر کرده باشد چطور ؟

بار ، پر از خارجی های پر سرو صدائی بود و رادیو هم

زوزه میکشید و طوطی خوش آمد معمولی اش را میگفت . ولی هوای

تاریک و بسیار سردی داشت . آنها گوشه دور افتاده ای را انتخاب کردند

که نسبتاً راحت تر از هر جای دیگری بود . و دستور مشروب دادند .

و در باره کارشان بگفتگو پرداختند . یافتن آن سنگ برای آنها

تبدیل بیکجور عزت نفس شده بود ؛ سرپاسبان از این نظر که میترسید

زمرد از دهکده بیرون رفته باشد و کارآگاه برای آنکه بیم داشت ،

که ثوری او که اکنون بالای همه چیز قرار گرفته بود ، درست از آب

در نیاید .

سرپاسبان عقاید مشترکشان را تحت قاعده واحدی درآورد و گفت ،

« و اگر فردا زمرد را پیدا نکنیم؟ »
 کارآگاه نگاهی بجام خود انداخت و گفت ،
 « باید کارها را طبقه بندی کنیم . آه سر انجام روزی سنگ
 از زیر آب درخواهد آمد ولی آنوقت دیگر هیچ فایده‌ای بحال ما
 نخواهد داشت - ناراحتی من از اینستکه تازه اگر کار رانداال ها را
 طبقه بندی کنیم ، با اینحال موضوع خاتمه نخواهد یافت . تا یکماه تا
 یکسال دیگر هم ممکن است باز حادثه‌ای در همان محل اتفاق بیفتد .
 برای همین است که باید این سنگ لعنتی را پیدا کرد . »

« فکر میکنید ، بخت یارمان باشد؟ »
 « باندازه انگشتر نه . ولی مایک چیز را می دانیم : قاتل خیال
 میکند که زمرد شناخته نخواهد شد ، و بهمین جهت هم نباید آنرا
 بدقت پنهان کرده باشد . دفعه پیش ، شما موفق نشدید برای آنکه
 دنبال انگشتر می‌گشتید . اگر زمرد ، هنوز در دهکده باشد ، ما
 لااقل یک شانس جدی برای یافتن آن داریم ، (گیلاس را سر کشید)
 گیلاس دیگری بیاورید ، سرپاسبان؟ »
 رو بر تو ، بعلاقت نفی سر تکان داد .

« باید هنوز من همه چیز را برای فردا آماده کنم . خواهش
 میکنم قبل از طلوع آفتاب بیائید . گزارشی هم در باره این زن پرویت
 برای رئیس پلیس تهیه کنم . راستی باید چه بنویسم ؟ »
 « اوه از همین چرندیات عادی ، پلیس از هر غیر ممکنی
 برای بازیافتن قاتل فرو گذار نمیکند ، در آینده نزدیکی پیش بینی
 شده است که او را توقیف خواهیم کرد . از همان چیز هائیکه رئیس
 پلیس را راضی کند . »

« آیا باید از قصد دزدی کیف دستی اوهم حرفی بزنم یافقط
 در باره لاستیک ها گزارش بنویسیم ؟ (سرپاسبان که بلند شده بود ،
 دوباره نشست و بی آنکه منتظر جوابی باشد ، فکر عمیق خود را
 بیان کرد) کارآگاه الان شاید مدت درازی باشد که من با شما کار

میکنم . ولی خیلی متعجب شده‌ام که شما این موضوع را آنقدر ساده میگیرید . بهر حال ، این مسأله بامور توریست ها ارتباط پیدا میکند .

« بله ولی من در حال حاضر ، سعی دارم که معمای قتل را حل کنم . بعلاوه (به گارسن اشاره کرد که دو گیلان دیگر بیاورد) من باید خیلی فاش حرفهایم را بشما بزنم ؛ من بهیچوجه نمیخواهم خودم را قاطی مصالح سیاسی رئیس پلیس بکنم . »

گارسن برای آنها نوشابه آورد . سرپاسبان دوباره گفت ؛
« کار آگاه ، با اینحال این عقیده خیلی مبهم است ، با اینحال بنظرم عجیب میرسد که از بین همه توریست‌های سان لوئیس ، این زن را انتخاب کرده باشند تا کیف دستی‌اش را بر بایند و در همان روز چرخهای اتومبیلش را هم پنجر کنند . »

این بار ، کار آگاه نظرش جلب شده بود . بنابر این روبر تو ، سخنان خود را ادامه داد ؛

« من کنفرانس‌هایی را که شما در دانشگاه داده‌اید ، خوانده‌ام . شما لاینقطع در آنجا اصرار می‌ورزیده‌اید که در کار پلیس ، هیچ‌چیز مهمتر از تطابق مسائل کوچک با یکدیگر نیست . »

کار آگاه احساس میکرد که غرورش تسکین یافته است . زیرا هرگز بفکرش هم نمیرسید که سرپاسبان آنقدر برای تئوریهای او ارزش قائل بشود که رفته باشد و اسناد قدیمی مربوط باین کنفرانس-ها را خوانده باشد و حتی بمررسی دقیق آنها پرداخته باشد . بنابر-این گفته او را تصدیق کرد ؛

« بله ، در واقع هم من چیزی نظیر این گفته‌ام ... حوادثی که ظاهراً منتزعه و جدا از یکدیگر بنظر می‌آیند ، با گره‌های ناپیدائی ، بهم پیوند دارند ... ولی در این واقعه ، ارتباط بین این دو حادثه کدام است ؟ »

سرپاسبان که دنبال کلماتی می‌گشت تا مقاصد خود را بیان کند گفت ؛

« بله ، خیلی پیچیده است ... ولی اگر این زن جاسوسه‌ای باشد ... یا

آنکه قاچاقی کند؟ اگر بپذیریم، که اواشیاء قیمتی... ماده مخدره، یا مثلامبالغ هنگفتی همراه خود داشته باشد و کسی از آن خبر یافته باشد تنها آن وقت معلوم میشود که قصد دزدی کیف دستی اوچه بوده... و میدانیم که مقصود دزد بر نیامده و کیف را تحویلش داده اند. آن وقت زن لابد بفکر ترك سان لوئیس میافتد و میخواهد قبل از آنکه اقدام تازه‌ای علیه او صورت گیرد اینجا راتر...»

کار آگاه با این سؤال منطقی گفتار را تکمیل کرد:
«و چه وسیله‌ای بهتر از خراب کردن اتومبیل آنزن و باین گونه مانع از رفتن او شدن؟»

سر پاسبان، باسر اشاره مثبتی کرد. حالادیکر استدلال او بنظر خودش هیجان‌آمیز و احمقانه می‌آمد. بالحن بالنسبه شرم آلودی گفت:

«منکه بشما گفتم که خیلی قروقاطی است. و شما بمن گفتید که او دوست شهردار است؟»
منانز بالحن خشکی گفت:

«همه دوستان شهردارند. خیلی مسخره خواهد بود که این زن از دزدان بین‌المللی باشد، اینطور نیست؛ بی‌فایده نخواهد بود که از مرز در باره او کسب اطلاع کنید (گیلاس مشروب را سرکشید و پول را روی میز گذاشت) من هم با شما باداره می‌آیم. می‌خواهم در باره نقشه تجدید نظر کنم، شاید آلمان با آدمهائیکه انتخاب کرده‌ایم، توی يك جونرود.»

در حقیقت، او میدانست که در پی بهانه‌ای می‌گردد، تا بخانه‌اش مراجعت نکند، می‌ت رسید که گریه وزاری و سرزنش‌های ترزا سرانجام آنها را بدعوای خطرناکی بکشاند، که بعد ها مایه پشیمانی شود. ولی در عالمی که نفوذی داشت، و نقشه کشف گنج را میکشید، لافل میتوانست کمی هم آسوده خاطر و خوشبین باشد.

خورشید پشت درختها فرو رفته بود و آخرین انوارش، شاخ و برگها را چونان طلا در برگرفته بود. سایه‌های خنک روی زمین دراز می‌شدند و مثل هر روز، ویلا پس از رخوت بعد از ظهر، دوباره جان می‌گرفت. در باغ از نرده‌های آب‌پاشی شده، صدای چکه‌های آب شنیده می‌شد. توریست‌ها از شهر باز می‌گشتند و مشتریان تازه‌ای از راه می‌رسیدند. در آشپزخانه، خدمه مشغول تهیه‌شام بودند. در سالن غذا خوری، جوآن مشغول براق کردن گیل‌سهای کوکتیل بود. عموی پدر و در برابر تازه واردین تعظیمی می‌کرد و محل پارک اتومبیل‌ها را نشان می‌داد و یا ائانه آنها را می‌برد. در نظر جسی که تمام روز را بانتظار اخباری از ناحیه برت گذرانده بود، همه این سروصداها و شور و نشاطها، کمی غیر واقعی بنظر می‌رسید. در اثنائی که گرمای بعد از ظهر روز سوزنده شده بود، ویلا کاملاً متروک و خلوت بسود. جسی از اطاق خودش، بسالن غذا خوری و از آنجا به باغ رفته بود و لسی هیچکس را ندیده بود و این خلوت نشانه‌ای از روزهای آینده

بود، که اگر ماشین نداشت باید بهمین شیوه می‌گذشت. گرچه اشباح تهدید آور شب پیش او را ترك گفته بودند، معهنا همواره احساس می‌کرد که در دام غیر مشخصی افتاده است. رز و امیلی هم نباید فردا صبح به اتازونی برمی‌گشتند. برت هم که لابد تاکنون به مکزیک رسیده بود. فکر اینکه بعد از عزیمت آنها، تنها در ویلا بماند او را ناراحت می‌کرد. بنابراین تصمیم گرفت بمحض آنکه اتومبیلش آماده شود، او نیز از آنجا برود و اندیشید «نمی‌خواهم دیگر فکر کنم که در آنجا چه اتفاقی خواهد افتاد. می‌روم و بموسیقی گوش می‌دهم.» او همانطوریکه هوس کرده بود از خودش بگریزد، حالا می‌خواست باز گردد. چمدانش را برداشت و آنرا باز کرد، ولی پی‌برد که جمع‌آوری اثاثه‌اش کاری بس خنده‌آور است، زیرا او هنوز او نمی‌دانست کسی و چگونه بر خواهد گشت. بنابراین پشت پنجره ایستاد و بتماشای خلوت باغ پرداخت. او اولین توریست‌ها و سپس برت را که بشهر باز می‌گشت دید. بمحض آنکه او از زرده‌های باغ گذشت، جسی احساس خوشبختی بسیار کرد. و با عجله باستقبال او شتافت. و چون بنزدیک او رسید، جسی اتومبیل سفیدش را در پارکینگ شناخت.

«موفق شدید برت؟ شما آدم وحشتناکی هستید.»

برت لبخندی زد:

«اتومبیل؟ باهوشی که من دارم، با افسون و مهارتی که دارم،

و نمی‌دانم چه کسی با اینهمه مهارت در دنیا وجود دارد!»

(دست او را گرفت و بطرف اتومبیل کشانید) برستی هم جسی

که خیلی خرج برداشت (لاستیک‌های جلو را نشان داد) من فقط دو تا لاستیک نو پیدا کردم. آن یکی عقبی، قسمت چپ هم که لاستیک زاپاس خودتان بود ولی این یکی را آقای خرابکار دقیق فقط چاک داده بود... نمی‌دانم چرا این یکی را مثل آنها دیگر سوراخ سوراخ نکرده است. ولی فایده‌ای ندارد. هنوز اتومبیل شما قابل اطمینان نیست (در صندوق عقب را باز کرد) اینهم لاستیک زاپاس تازه شما، که فقط باید در شرایط خیلی حاد از آن استفاده کرد. آخر زیاد تعریفی ندارد و مستعمل و بی‌خاصیت است ولی در شرایط

حاد شما را تا دم گاراژ می‌رساند.»

«برت نمی‌دانم چطور از شما تشکر کنم.»

«يك کلمه هم حرف نزنید. حرف مرا خوب گوش کنید جسی این فقط موقتی است. لاستيك عقبی را هرچه زودتر عوض کنید.»
«فهمیدم چه می‌گوئید. ولی خیال می‌کنید، تا کجا مرا

بکشاند؟»

«گفتنش آسان نیست. ولی تقریباً ۳۰۰۰ کیلومتر می‌توانید راه بروید خلاصه تا مکزیکو می‌رسید. (حرف خود را قطع کرد تا او را با دقت و رانداز کند) شما بامن می‌آئید، نیست جسی؟»
در آغاز خیال می‌کرد، شوخی کرده است ولی بعد متوجه شد که او با دقت عجیبی جواب او را انتظار می‌برد و گفت:

«نمی‌دانم ببرت من داشتم فکر می‌کردم که بکشور خودم برگردم. باید این کار را هم بکنم. خودتانهم چنین عقیده‌ای داشتید.»
«درست است. ولی خیلی دلم می‌خواهد که همراه من بیائید.»
(و بضد و نقیض گوئی خودش، خنده‌اش گرفت) جسی آهسته از این مسأله طفره رفت :

«کی حرکت می‌کنید؟»

«باید امروز می‌رفتم. ولی فرداً قطعاً باید حرکت کنم. (آنگاه اصرار ورزید) جسی درباره پیشنهاد من خیلی جدی فکر کنید.»
او تا لحظه شام با آنمطلب فکر کرد. بین دو قطب درنوسان بود. و بتدریج میل بازگشت در او تضعیف می‌شد. از تردیدهای خود برآشفته بود. سرانجام، مثل معمول قادر نشد که تصمیم قاطعی بگیرد و هنگامی که بسالن غذاخوری رفت، چمدانش همانطور باز و دست نخورده روی تختخواب مانده بود.

شب آهسته آسمان را می‌خورد و تنها چند لکه در قسمت غرب از آن باقی گذاشته بود و نسیمهای همیشگی شبانه، بوته‌ها را بلرزه آورده بود. مشتریان پانسیون شبانه روزی يك بيك در سالن

غذا خوری، آنجا که جوان با لباس سفیدش پذیرائی مشغول می‌شد، اجتماع کردند. شب نشینی، بسایر شب نشینی‌های از بدو افتتاح ویلا شبیه بود.

معهذا در نظر کارملیتا، امشب با شب نشینی‌های دیگر فرق داشت. و بدخلقیش نیز مزید بر علت شده بود. چون چند حرف نامربوط بسر آشپز زده بود، او را بترتیب دادن رختخوابهای اطاقها گماشته بودند. بالطبع او از این تبعید محرمانه بهیچوجه ناراحت نشده بود. ولی امشب در میان مدعوین هنرپیشه مشهوری وجود داشت که کارملیتا بی‌صبرانه منتظر بود، شام حاضر شود و او بدینوسیله او را ببیند. حالا که توده‌ای از دستمال توالت‌ها را در کنار او نهاده بودند او روی نیمکتی در تاریکی، منتظر بود که خنده‌های بار، فرو نشیند، تا شام حاضر شود. او که مسئول حوله‌ها شده بود، شروع به بیگاری کردن، نمود. بتلخی می‌گفت که ته دلش باین اتفاقی که افتاده، هیچ اهمیتی نمی‌دهد آخر یکی از این روزها بالوئیس ازدواج می‌کرد. وعمویدرو عقیده داشت عروسی مفصلی خواهد گرفت. لوئیس او را باخود از ویلا بجای دیگری می‌برد و اگر روزی باز کارملیتا به ویلا باز می‌گشت، با لباسهای فاخری که پوشیده بود، همه باو حسرت می‌بردند. معهذا این پروزی دورتنهامسکن ضعیفی برای این دگرگونیهای زمان بود. در حرکات او وقتی از اطاقی باطاق دیگر می‌رفت، بسترها را باز می‌کرد و آتش در بخاریهای افروخت، خشمی نهان بود. چیزی که مایه رنج او بود، عقاید خدمه دیگر، آنها که در سالن غذا خوری بخدمت گماشته شده بودند و خاصه آن يك که مسئول پذیرائی از اشخاص مشهور شده بود. همین فکر بود که کارملیتا را از تفحص در زندگی توریست‌ها بازداشته بود. ولی در اطاق هنرپیشه، کنجکاو او بسر - کینه‌اش فزون‌تری گرفت. این فرصت بدست هیچکدام دیگر از پیشخدمت‌ها نمی‌افتاد. وبمدها وقتی از ستاره سینما سخن بمیان می‌آمد، کارملیتا هم فرصتی بدست می‌آورد، تا حرف خود را بزند. صورت خود را به خزه‌های ملایم که به‌رخت آویز، نصب شده بود، می‌مالاند و کفشهای پاشنه بلند شیشه‌ای او را می‌پوشید، لباسهایش را امتحان می‌کرد و

کیف آرایش او رانیز گشود. و سرگرم آنها شد. لب‌های خود را با روز دسته طلائی او خراب کرد. شب چنان زود می‌گذشت که او حتی فکرش را هم نکرده بود و هنگامیکه جوآن را در آستانه دربان‌نظار خود دید، بار دیگر آرامش خود را بازیافت. نزدیک بود او را نبیند ولی خودش را باطاق بعدی رساند. هنگامیکه جوآن دست او را گرفت، کارملیتا جیغ خفه‌ای کشید ولی معلوم بود که ته دلش راضی است و بیهوده می‌خواهد خوشحالی خود را لاپوشانی کند. پس از یک مقاومت کاملاً ساختگی بوسه لب‌های جوآن را پاسخ داد و فوراً مقاصد ازدواجش را بالوئیس از یاد برد.

از اطاق ۲۴، لوئیس صدای او را بوضوح می‌شنید؛ اول صدای جیغ او و سپس خنده و بعد غرغرهای لذت‌آمیز او را؛ «نه جوآن حالا نه. باید اطاقها را مرتب کنم.» و صدای جوآن در جواب او تبدیل به زمزمه‌ای شد و سر و صدای کشمکش عاشقانه‌ای برخاست و دیگر بار، صدای پرونده کارملیتا بگوش رسید؛ «بعد، جوآن بعد بتو خواهم پیوست». لب‌های لوئیس بی‌کدیگر چسبده بودند و فشار خشم را احساس می‌کردند و او نزد خود اندیشید «پست، هرزه». حالا دیگر چند دقیقه بود که او با خشم در اطاق سیننیورای کوچک قدم می‌زد، و پی زمرد می‌گشت. برای آنکه وارد ویلا شود، تقریباً با اشکالی رو برو نشده بود. مدتی با عمو پدری، بانظار آنکه مشتریان همگی وارد سالن غذا خوری بشوند، حرف زده بود. آنگاه از باغ گذشته بود و وارد اطاقی شده بود، که بوی عطر لطیف بنفشه می‌داد. و قصد داشت منتظر او بماند. زیرا آنوقت می‌توانست جواهر را دوباره تصاحب کند.

علیرغم احساسات غریزش که بطور خیلی واضح، از خطری جدی او را بر حذر می‌داشت، لوئیس خیال می‌کرد که دیگر چاره‌ای ندارد. حال فقط عمل آنهم بطور مستقیم باقی‌مانده بود. در ضمیر ناپخودش، این احساس بوجود آمده بود که بمحض آنکه جواهر را بریاید، باید سیننیورا رانیز بقتل برساند. با این حال دائماً بخود می‌گفت که هرگز قصد ندارد، آسیبی باو برساند. تنها یک شانس - گرچه

خیلی ضعیف وجود داشت که او از اعمال زور اجتناب ورزد و آن ، این بود که سنگ را در اطاق پنهان کرده باشد. بشدت ولی بادقت، چمدان باز روی تختخواب را جستجو کرد. کسوها، رخت کن، حمام را گشت ؛ هیچ! این حاصل جستجوهای او بود. و چون به پوچی جستجوهایش ایمان داشت، آرامش خاطری در خود سراغ کرد، که چندان سابقه ای هم نداشت، گوئی چون بنقطه ای رسیده بود، که دیگر راه بازگشت نداشت، هرگونه هیچانی را بی فایده می شمرد. کنار پنجره ایستاده بود، و راه پرپیچ و خم و مهتاب زده را بررسی می کرد. از همانجا بود که صدای کارملیتا را شنیده بود. صدای چند در که بهم خورد و صدای او که از اطاقی باطاق دیگر می رفت ... لوئیس از خود می پرسید ، چندبار در غیاب او، بمحض آنکه کارهایش پایان می رسیده، باجوآن زیر درختها و شاید زیر هماندرختی که باو وعده های دروغین عشق می داد، دراز کشیده است؛ حالا دیگر کارملیتا باطاق مجاور رسیده بود. و لوئیس می شنید که او اشیاء را با پای خود بسوئی می راند ، گوئی کینه مخصوصی بصاحبان منزل داشت. زیرا چیزی شکست ، شاید يك گلدان بود. خیلی دلش می خواست که همانجا بماند و کارملیتا را غافلگیر کند. ولی احتیاط نقشه او را برهم می زد. بنابراین توی رخت کن پنهان شد و در را کمی بازگذاشت تا خدمتکاران را ببیند. کارملیتا زمزمه کنان وارد شد و چراغ سقف را روشن کرد. صورتش برافروخته بود و چشمهایش برق می زد. همانطوریکه لوئیس گمان می کرد متبسم بود و موهای سیاه و انبوهش با شانه ای که او به رسم یادگار باو داده بود، تزیین شده بود. لوئیس او را وقتی دید، که برای روشن کردن بخاری خم شد و سپس از اطاق مجاور پهلویی بیرون رفت. صدای پرده ها را که کشیده می شد، شنید. حالا دیگر بمقابل کمد جسی رسیده بود و داشت به جواهرات او دست می زد . لابد یکی از آنها را بخودش زده بود، زیرا بالحن ستایشگرانه ای می گفت: «خدای من، چقدر تو خوشگلی، کارملیتای کوچولوی من!» . آن چیز وقتی در جعبه ای افتاد، صدای خشکی کرد و بعد صدای در جعبه هم شنیده شد. کارملیتا بار دیگر باو نزدیک شده بود و داشت

بطرف گنجه پیش می آمد. کف دستهای لوئیس عرق کرده بود و بنفس نفس افتاده بود، ولی آرامش خود را هنوز هم می توانست حفظ کند. اگر کارملیتا او را می دید می شناخت. بدون درنگی، آهسته و خیلی ساکت چاقو را از جیبش بیرون آورد و تیغش را باز کرد و نگذاشت صدای فنر چاقو شنیده شود. درست در همان لحظه ای که در بازمی شد، تیغه را درگودی نرمی که اغلب بوسیده بود، درگلوگاهش جای می داد. ناگهان پی برد که میل دارد. او را بکشد، که از او بخاطر آنکه جوآن را فریب داده متنفر است و اصلا سهم خودش را در این فریب فراموش کرده بود و حتی فراموش کرده بود که واقعه هیچگونه احساسی باو ندارد. کارملیتا بدر نزدیک شد. و او خودش را آماده کرد و در عین حال از فکر اینکه او بمحض مشاهده لوئیس وحشتزده می شد، تبسمی بسلام آورد. وحشتی که فقط تا لحظه آخرین نفسش بر جای می ماند. ولی کارملیتا بجای آنکه در را باز کند. آنرا کاملا بست و لوئیس در تاریکی ماند و آسایش خاطری ناگهانی باو دست داد، زیرا با تعجب دریافت که نزدیک بود دست باعمال زور و کشتاری بزند. بنحوی مبهم شنید که در حمام آب چکه می کند و باز صدای قدمهای کارملیتا را شنید و بعد حدس زد که در خارجی بسته شده، دیگر او رفته بود. با اینحال در حالیکه بدیوار تکیه کرده بود، مدتی در رختکن باقی ماند، از کشف اهریمنانی که در نهاد او نفیر می کشیدند، رختی بر او عارض شد.

سرانجام، مخفی گاه خود را ترك گفت و چراغ خواب را که کارملیتا روشن گذاشته بود، خاموش کرد و بانتظار آمریکائی کوچولو باقی ماند. شعله های آتش درون بخاری اشکال ناهنجاری را تصویر می کردند، که با سر زندگی عجیبی بر روی دیوارهای اطاق می لولیدند و او روی صندلی راحتی نشسته بود و گوشش را هم بآن چسبانیده بود تا هرگونه خطری را قبلا حدس بزند. لوئیس سیگار سینیورای کوچک یا همان سیگار ویرجینی را می کشید و از این انتظار هم راضی بنظر می رسید. برای آنکه از اندیشیدن بآنچه که باید درمراجعت سینیورا برسرش بیاید، اجتناب ورزد، در خیال ب فکر آینده ای بود که پس از

بدست آمدن مجدد زمرد، بوجود می‌آمد و بفکر آنوقتی که سراسر زندگی‌اش تغییر می‌کرد. آنقدر باانتظار می‌نشست تا بتواند آنرا بفروشد...

با خانواده‌اش مدتی در گوآدالاجارا بسر می‌برد و سپس به آکابولکو می‌رفت. هیچوقت با آنجاها نرفته بود ولی خیلی آسان در خیال، پلاژ، شنهای نقره‌ای، اقیانوس آبی رنگ را تجسم می‌کرد. از این پس خود را در میان ثروتمندان می‌دید، که پشت شیشه‌های باران خورده ایستاده است. لابد بهمه می‌فهماند که پول برای خرج کردن دارد. با توانگران مشورت مینمود، باسانی زن دلخواه خود را می‌یافت. البته بهتر بود که آنزن زیبا هم باشد با اینحال اگر با زنی زشت و ثروتمند، که حقیقتش و فراخ دست هم باشد، ازدواج می‌کرد، مزایای بیشتری داشت. گاه و بیگاه زمان حاضر، در افکار او رخنه می‌یافت؛ صدای آتش، یا فریاد پرنده‌ای در باغ او را بیاد این حقایق می‌انداخت. آنگاه، که خطر موقعیتش را بخاطر می‌آورد، می‌کوشید با آنزمانی فکر کند که سینیورا وارد اطاقش می‌شد.

بمحض آنکه صدای او را می‌شنید، بدیوار می‌چسبید، درست نزدیک در می‌ایستاد، وقتی جلوتر می‌آمد، دهان او را می‌گرفت و قبل از آنکه بتواند فریادی بکشد، وادارش می‌کرد که زمرد را پس بدهد. خلاصه، این یکجور بدیهه اندیشی بود. زیرا هر بار که بهمین نقطه می‌رسید، مغزش نمی‌توانست افکار خود را دنبال کند...

با آینده و گذشته، بزنی پیشگو و ثروتهای آینده و زن شمالی می‌اندیشید. آیا مقصود زن پیشگو، همین زمرد و سینیورای کوچک نبود؟ پیرزن باو چه گفته بود « برای مرد، راههای متعددی وجود دارد، که در این و یا آن راه می‌تواند زنان و ثروتها را بیابد ». و همین فکر بود که آرامش را بدو باز بخشید و افکارش را روی آکابولکو، و بازی خورشید بر تیغ امواج، و دخترکان خوش سیما گرد آورد. و بار دیگر فراموش کرد که در اطاق آنزن آمریکائی است و مشغول کشیدن سیگارهای اوست و دارد به شعله‌های آتش بخاری نگاه می‌کند... شام داشت تمام می‌شد، زیرا دیگر در باغ و خیابانهای آن،

چند نفری دیده می‌شدند. لوئیس خود را آماده کرد، نزدیک در ایستاده بود، ابروانش را درهم کشیده بود ولی سینیورا نمی‌آمد. او کاملاً بر ترسناکی کاری که می‌کرد آگاهی داشت و هر لحظه از آن رنج می‌برد. ترس در اطراف سر او پیروز آمده بود و زمزمه می‌کرد و او نمی‌توانست این آثار را از خود براند. اگر ممکن بود و اگر فرصتی پیش می‌آمد، فرار می‌کرد ولی دیگر دست خودش نبود. باید از آن لحظه ببعده، با سینیورا روبرو می‌شد، یا با او و یا با پلیس... ولی دل و جرأت روبرو شدن با پلیس را اصلاً نداشت. آنگاه ناامیدی بر او غلبه کرد.. زیرا از جانش می‌ترسید. یک زن و مرد از راه باریک باغ پیش می‌آمدند او لحظه‌ای بی حرکت در مقابل در ایستاد. صدائی مردانه گفت اینجا منتظرم باش، تا بروم اشارت ترا بیاورم و زن در جوابش گفت:

«نه منم باتو می‌آیم. باید دوباره آرایشم را تکمیل کنم.»
 آنها دور شدند، صدای پاشنه‌های پا، هماهنگ لحظه شمار قلب لوئیس شده بود.

چند تن از مشتریان شبانه روزی ، شام خود را تمام کرده بودند و سالن داشت خالی میشد . ستاره سینما ، نزدیک پنجره و دور از همه کس و تنها نشسته بود و داشت فنجان قهوه اش را آهسته آهسته مینوشید . يك زوج سالخورده ، نیز در آنسو نشسته بودند و قیافه او را و رانداز میکردند و بصدای بلند ملاحظات خود را چنانکه گوئی هنرپیشه ، مانکنی است که قادر بدیدن و شنیدن حرفهای آنها نیست ، رد و بدل میکردند . سرمیز جسی گفتگوها شور خود را از دست میداد ، گوئی رز و امیلی در راه سفر به اتازونی و برت در راه مکزیکو بود ، جسی که همیشه از راهی که باید میرفت ، هراس داشت ، نزد خود اندیشید « تنها منم که تردید دارم » . برت از او پرسید :

«جسی ، ائاته خود را جمع کرده اید؟»

و او پی برد که هنوز در تلاش گرفتن تصمیمی است ، تصمیم سفر با او و قبل از آنکه جسی بتواند پاسخی بدهد ، سکوتی بوجود

آمد که سالن را درکام خودکشید. انگیزه سکوت رفتن هنرپیشه از سالن بود .

وقتی از کنار آنها گذشت ، عطری فضا را بخود آکند ، زمزمه ها ، دوباره و مثل همیشه آغاز شد ، همه ازدواج های متعدد و ناکام او ، و مرگ کودکش را بخاطر آوردند و جاودانه بودن شهرت او را مرور کردند .

برت بالحن موقری گفت :

« این زنها قربانیان زیبایی خویشند . »

رزگفت :

« دلم میخواهد ، وقتی در نقشی که بمن محول گشته ظاهر شدم ، یکی از همینجور قربانی ها بشوم . همیشه میتوانید از نشاط ها و خوشحالی های من دم بزنید . »

مستخمه حرف او را قطع کرد و بسرعت شروع کرد با سپانیایی حرف زدن :

« ببخشید سینیورا . »

لاینقطع به جسی نگاه میکرد . برت چنان متحیر شده بود که قبل از آنکه بتواند آنها را ترجمه کند ، جسی احساس نگرانی کرد . « میگوید دومرد با شما کار دارند . جسی میل دارید بیایم ببینم از شما چه میخواهند ؟ »

نخستین فکر او این بود « لابد بلائی بسردان آمده است » و پشت پنجره ایستاد و ناگهان بیاد شب قبل افتاد آنگاه بصدای بلند گفت :

« نه متشکرم ، من خودم میروم . راستی کجا هستند . »

« در سالن . »

در حالیکه سعی میکرد آرام بماند و آهسته راه برود ، سالن غذاخوری را ترک گفت ، و از چند پله سالن عمومی بالا رفت . بمحض آنکه دومرد را دید ، آن حدسیات تلخ بسراغش آمد . یکی از آنها قیافه بسیار آمرانه ای داشت ، کلاه و رنگ پوست و کفشهایش نیز تیره بودند . علیرغم لباسهایی که برتن داشتند ،

معلوم بود که مأمور پلیس هستند. مرد دیگر، جوانی بود که اونیفورمی برتن داشت، صورتش تیره رنگ بود ولی چشمهای کمرنگی داشت. آنها کاملاً نزدیک در ایستاده بودند و توریست هائی هم که در آنجا بودند، جسی را با همان چشمهائی که به هنرپیشه نگاه می کردند، و رانداز نمودند. مرد اولی با انگلیسی کاملاً صحیح ولی بسیار رسمی پرسید:

«سینیورا پرویت؟ من کار آگاه مناندر هستم و این آقا همکار من سرپاسبان روبر تو است.»

مرد جوان پاشنه هایش را بهم کوفت و تعظیمی کرد. کار آگاه در را گشود:

«اگر اجازه بفرمائید، خیلی بهتر است در خارج با یکدیگر گفتگو کنیم.»

جسی که اراده اش سلب شده بود، پیشاپیش آنها تا نزدیکی صندلی هائی که روی تراس نهاده بودند، پیش رفت و نشست. روشنائی که از پنجره میتابید، صورت آنها را تا روی شانه ها نشان میداد ولی تاریکی هم سهمی در این قیافه ها برای خود جستجو میکرد. در برابر آنها باغ در تاریکی فرو رفته بود. تنها چند چراغ فانوسی، راه عبور را نشان میداد. ماه را باشکال از پشت شاخ و برگهای درختان میشد، دید. کار آگاه رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

«ما بتقاضای رئیس پلیس آمده ایم، شما را ببینیم!»

جسی که خود را آماده شنیدن اخبار نامطلوب کرده بود، چاره ای جز این نداشت که باور کند لاقلاً قسمتی از این وقایع حقیقت دارد. در واقع هم سلسله وقایع و شرایطی کار آگاه را به ویلا کشانیده بود.

مسائل مربوط به تفتیش فردا خیلی زودتر از حد معمول، نسق یافته بود و او میدانست که ترزا بانظار اوست بعلاوه بر اثر اصرار سرپاسبان روبر تو بار دیگر گزارش پلیس را خوانده بود و از خودش بطور جدی پرسیده بود که نکند واقعاً بین حوادث پلازا و منزل مورالس ارتباطی وجود داشته باشد.

و این اندیشه ، او را بفکر انداخته بود که لابد این زن رفتار خلافی کرده است و نیز درباره اختلافات شهردار و رئیس پلیس هم بتعمق پرداخته بود ، ولی بمحض آنکه او را با چشمهای نگران و لاغری مفرط و رفتار نومیدانه اش دید ، پی برد که بسختی امکان دارد ، که چنین موجودی بقاچاق مواد مشکوک مشغول باشد . با اینحال کار آگاه خیلی خوب میدانست که مجرمین ممکن است همه جور قیافه و شکل و اندازه ای داشته باشند .

«بگوئید ببینم سینیورا ، موفق شدید برای اتومبیل خودتان لاستیک پیدا کنید؟»

جسی که تسکین خاطر یافته بود گفت:

«اوه، پس درباره اتومبیل منست.»

«البته سینیورا مگر شما چه فکر میکردید؟»

«من خیال میکردم، که بسردان بلائی آمده است... آخردان

شوهر منست.»

«از این بابت که شما رانگران کردیم، متأسفیم . ولی موضوع

برسر شوهر شما نیست. ما به شب پیش نظر داریم . شما لابد از اینکه

لاستیک های اتومبیلتان را سوراخ کرده اند، خیلی وحشتزده شده اید ،

مخصوصاً که این واقعه بعد از حادثه کیف دستی شما اتفاق افتاد؟»

«البته . اعتراف میکنم که مرا تکان داد . یک پسر بچه کیفم را

میخواست بدزد . خودم او را دیدم ... ولی این ماجرای دیگر ...

بدون آنکه متوجه بشوم چه کسی اینکار را کرده است ... درست است آقا،

خیلی ترسیدم .»

«خوب ، حالا چطور، حالانمیترسید؟»

«نه، متوجه شدم که ممکن است این اتفاق در هر جائی و برای

هر کسی بیفتد. خیال میکنم بدشانشی آورده ام برای آنکه اتومبیلم

را در بدترین مواقع ، در بدترین جاها پارک کرده بودم.»

«شما هیچ دلیلی نمی بینید که کسی بخواد بشما آسیبی برساند؟»

(خم شد و قیافه آن زن را بدقت و روانداز کرد).

«کمترین دلیلی نمی بینم.» (بیگمان این سؤال اندکی غیر

(منتظره بود.)

در سالن باز شد و مستخدمه‌ای برای آنها قهوه و نان کیک آورد. درائنائیکه او آمد، سکوت عمیقی زوایای اطاق را انباشت و ترسهای پنهانی جسی با سؤال ناگهانی کارآگاه، ازدرویش سر برداشت و باز حمله ور شد.

«سینیورا الکساندر واقعاً آدم مهربانی است. این نانهای قندی او خیلی شیرین است. ما، یعنی من و سر پاسبان هنوز شام نخورده‌ایم.»

پس از رفتن مستخدمه کارآگاه بار دیگر موضوع‌های جدی‌تری را پیش کشید، بدیهی است که فوراً باین قبیل سؤالات می‌پرداخت:

«میدانید، سینیورا، پلیس خوب، همیشه بسختی از تظاهرات حوادث، صرف‌نظر میکند. آیا بفکر تان رسیده است که خسارات وارده بر اتومبیل شما، بر اثر یک حادثه اتفاقی بوجود نیامده است؟»

«ولی خیلی مضحك است.»

«راستی؟ (پاکت سیگارش را در آورد و سیگاری به جسی تعارف کرد و کبریتی افروخت) سینیورا بگوئید بیمم، پول زیادی همراه دارید؟»

جسی لبخند تلخی بلب آورد:

«شاید فقط چهار صد دلار... درست باندازه خرجی چند روز

اقامت در مکزیک و هزینه برگشت.»

سر پاسبان با سپیانیائی چیزی به کارآگاه گفت. کارآگاه سرش را

بالا برد و گفت:

«سر پاسبان روبرو تو خیال می‌کند - و راست هم هست - که

چهار صد دلار برای اغلب اهالی اینجا، پول زیادی است.»

«ولی شما متوجه نیستید. آخر کسی نمی‌تواند از آنها استفاده

کند. چك است و چك در حساب سیار.»

کارآگاه سرش را بتلخی و بعنوان تصدیق پائین آورد،

« خوب شما اشیاء قیمتی دیگری ندارید ؟ مثلا جواهری ، چیزی ؟ »

« فقط انگشترهایم که ارزش زیادی ندارند. »

سرش را روی تنها یادگار دان که هنگام تحصیل باوداده بود ، خم کرد . و با گرفتگی مختصر قلب بیاد آنروز عجیب افتاد ، بیاد محبت‌ها آرزوها و احلام جوانی و نقشه‌های آینده ...
لحن کارآگاه اندکی تغییر کرد:

« هیچکس درصددزدیدن کیف شما برای ربودن انگشترهایتان نیست ، سینیورا؟ »

« کارآگاه نمیدانم مقصودتان چیست . (اودیکر خشمکین بود ، نه مضطرب و پریشانحال . احساس می‌کرد که اینان می‌خواهند ، بمهارت افکار خود را باو بقبولانند و بالطبع او بطور غریزی عکس‌العمل بنخرج می‌داد) می‌خواهید بمن اتهام بزنید ؟ »

« سینیورا ، من فقط دنبال ارتباط مطابقت حوادث با یکدیگر می‌گردم . شاید هم چنین ارتباطی در بین نباشد . شاید هم بر عکس رابطه‌ای بین آنها باشد که خودتان از آن خبر نداشته باشید . اگر تلاشی برای کشف آن نکنم ، بالطبع از وظیفه پلیسی خود دست کشیده‌ام . »

جسی به‌سیگار خود پف کرد . و از ملایمت و چالاکی کارآگاه که حرف خود را ادامه میداد متعجب گردید .

« سینیورا ، هیچ فکر کرده‌اید که هیچ حادثه‌ای ، بی ارتباط و جدا از سایر حوادث نیست ، که آغاز و معنایی دارد و وقایعی اتفاق می‌افتد که ما به تنهایی آنها را نمی‌فهمیم چون نمیدانیم چرا اتفاق می‌افتد ؟ »

جسی خیلی آرام جواب داد:

« باین موضوع فکر کرده‌ام. »

« من سعی دارم بفهمم که چرا ، این وقایع اتفاق می‌افتد و هنگامی که از آن مطلع شدم ، شاید اشخاصی را پیدا کنم که مایه گمراهی شما شده باشند . احتمال هم دارد که شما را باکسی دیگر عوضی

گرفته باشند.»

لحظه‌ای جسی خود را، در دام منطق او دید، ولی چون این موضوع او را می‌ترسانید، در جوابش گفت:

«باور کنید، کار آگاه که من خیال می‌کنم شما مسائل را خیلی بزرگ می‌کنید.»

کار آگاه که متوجه خشم و ناراحتی جسی شده بود می‌دانست که او را منقلب کرده است گفت:

«ممکن است اینطور باشد. دلم نمی‌خواهد شما را ترسانده باشم. دلیل هم ندارد که بترسید. من فقط در جستجوی دلائل و امکاناتی هستم. حالا بسؤال دیگری جواب بدهید، سینیورا. آیا شما در تحریک‌های سیاسی دستی دارید، و یا داشته‌اید؟»

جسی اندیشید تمام این سؤالات برای همین بوده‌است و بنابراین لبخند تمسخر آلودی زد:

«نه آقای کار آگاه، من شخصیت سیاسی نیستم... و حتی باید بعرضتان برسانم که آدم مهمی هم نیستم.»

هیچکس با ترکاندن لاستیک‌های اتومبیل من، بافتخاری هم نخواهد رسید (از جای خود برخاست) و حالا آقایان اگر سؤالی ندارید، از شما خواهش می‌کنم مرا معذور بدارید. اینجا دارد سرد می‌شود و من باید بلوزی بپوشم.»

آن دو مرد نیز از جای خود برخاستند. کار آگاه احساس می‌کرد که علیرغم طنازی که دارد، پریشان‌خاطر هست. و باینعلت خودش را سرزنش می‌کرد و قبل از آنکه او را ترک کند، بدش نیامد که به جسی دل‌داری بدهد. در حالیکه لبخندی دلپذیر بر لب آورده بود گفت:

«سینیورا امیدوارم شما را پریشان‌خاطر نساخته‌باشیم. وظیفه من حمایت از توریست‌هائی است که به سان لوئیس می‌آیند... من نمی‌توانستم از اینکار اجتناب کنم. و باید سؤالاتی می‌کردم که مارا در شناختن کسی که شما را تهدید می‌کرده است، راهنمایی کند... من از صمیمیت و صبر شما تشکر می‌کنم.»

آنگاه خم شد و دست جسی را بوسید. سرپاسبان روبرو تو که همه مذاکرات آنها را شنیده بود ولی ازدگرگونی جریان بحث چیزی دستگیرش نشده بود، از ادب کار آگاه یکه‌ای خورد، زیرا نزدیک بود، فراموش کند که باید در برابر آنزن برسم نظامی‌ها تعظیمی کند.

جسی روی تراس ایستاده بود و می‌دید که آنها از پلکان پائین می‌روند. این احساس با او دست داده بود که کار آگاه چیزهایی درباره او می‌دانسته، که خود او از آنها خبر نداشته است. و از اینکه آنقدر خشن با او تا کرده بود، متأسف شده بود. و می‌کوشید، آنچه را او گفته بخاطر بیاورد و یادش می‌آمد که در این روزها، افکار خود را، چندین بار طبقه‌بندی و ارزیابی نموده بوده است. او چنان در فکر فرو رفته بود که متوجه ورود روت الکساندر نشد. «متأسفم که نتوانستم با کار آگاه مناندر حرفی بزنم. البته، لابد آنها آمده بودند تا درباره لاستیک‌ها با شما گفتگو کنند. او مرد فوق‌العاده‌ای است. هر اتفاقی که برای توریست‌ها بیفتد، او از آن با خبر است.»

جسی گفت:

«ولی مثل اینکه خیال می‌کرد من جنایتکارم، یا می‌خواست مرا متهم بکاری که معلوم نیست کرده باشم، بکنند.»
«مسخره است! معلوم می‌شود تخیل شما خیلی خوب کار

می‌کند.»

«من که چیز زیادی نمی‌دانم و از من سؤالات زیادی

می‌کرد.»

«جسی، پلیس از سؤال کردن، نان و آبی بدست می‌آورد. ولی کار آگاه مناندر، فقط باینکار هر روزی خود پای بنداست.»
«اغلب باینجا می‌آید؟»

«اولین دفعه نبود که باینجا می‌آمد. بیائید جسی، رز می‌خواهد بریج بازی کند. ولی امیلی، میلی نشان نمی‌دهد شما نمی‌خواهید بازی کنید؟»

سنگ سبز

«چرا ، يك لحظه فرصت بدهيد . من بايد اول بروم ، كمى توالت كنم و بلوزم را بپوشم و بايد وسائلم را هم ببندم .»
با اينحال ، نمى دانست چرا مى خواهد اناژه خود را جمع آورى كند ، زيرا اصلا نمى دانست بکجا مى رود . درطول راه ، تا اطاقش اين فکریا او بود .

صدای قدمها ، به صدای پای کودکان میمانست . چون تند و سبک بود ، ولی لوئیس از مدتی قبل می دانست که این صدای پای سینیورا است . خودش را بدیوار چسباند و نفسش را حبس کرد و هیجان عجیبی باو دست داد ، که مرکب از خشم و ترس بود . بسکه این صحنه را در مغزش تمرین کرده بود ، کاملاً بر آنچه باید اتفاق می افتاد ، آگاه بود . مثلاً میدانست که آن زن چگونه در را باز میکند . با اینهمه وقتی او از آستانه در گذشت ، با آنچه او خیال میکرد ، تفاوت داشت . لاغرتر از آنحدی بود که او خیال میکرد . بجای صورت ، موهای بلند و شفافش را دید . نور ضعیفی که از بیرون می آمد ، لکه های روشنی بر موها و لباس کمرنگش میریخت . و از کیف دستی و جواهر مصنوعی که بگردنش آویخته بود نور عجیبی ساطع بود . همان بوی عطر بنفشه که از اطاق شنیده میشد ، همراه او بدرون آمد و بسی آنکه متوجه لوئیس شده باشد ، دستش را دراز کرد تا چراغ را روشن کند ولی انگشتانش ، لطافت کت مخملی را لمس کرد . . و بی حرکت در همانجا ماند ، گوئی انگشتها از احساس خطر ، یخ کرده بود . ظاهر همه چیز بکنندی جریان می یافت و با اینهمه ، قبل از آنکه

بفهمد دستش بچه چیز خورده است و حتی قبل از آنکه چشمهایش را بالا بگیرد ، لوئیس او را گرفت ، و دهانش را با یکدست ، بست و او را روی بازوی دیگرش انداخت . در را با پایش بست . آندو در اطاق تنها بودند ، نفس نفس می‌زدند ، سایه‌هایشان روی دیوارمقابل بر اثر آتشی که در بخاری روشن بود ، برقص وحشتناکی پرداخته بود . پس از آنکه حمله نخستین او را از ترس فلج کرده بود ، جسی بشدت خودش را از دست او نجات داد ، و بفکر فرار افتاد ، بفکر جنگ زدن بدستی که او را گرفته بود ، و بفکر باز کردن آنها... و بعد چون موفق نشد ، روی خود را بر گرداند تا مهاجم را بشناسد . ولی موفق نشد . وحشتی انبوه او را در چنگال گرفت و آن موجودی که او را در آغوش گرفته بود و جسی نمیتوانست آنرا ببیند ، در نظرش تبدیل به غولی شد ؛ گول یا یک شیطان مجسم بزرگ و سیاه که چشمهای شرورش ، قدرت و جاذبه فوق انسانی داشت . درنومیدی که بر او غلبه کرده بود ، یکبار نزدیک بود موفق بفرار شود . . . زیرا لگدهای محکم میپرانند و دستهایش را بلند کرده بود تا موهای او را بگیرد و چشمهای این مهاجم را از کاسه بیرون آورد . گاهی خودش را بنقطه‌ای بند می‌کرد ، ولی او ، جسی را آنقدر در آغوش خود فشرد ، تا جسی خسته شد و رضا به خواسته سرنوشت داد . با اینهمه سراپا میلرزید . . . احساس میکرد که سینه آن مرد بسالا و پائین می‌رود . او نیز خسته شده بود . از اطاق مجاور صدای رادیو می‌آمد و از میان پشت‌دریها نیز همهمه‌ای شنیده می‌شد . جسی داشت از این فکر دیوانه می‌شد که در باغ لابد کسی هست و اگر او بتواند فقط یک لحظه فرصتی بیابد و فریادی بکشد ، همه بسراغش خواهند آمد . مثل آنکه ، مرد مهاجم فکر او را حدس زد زیرا بیدرنگ گفت ،

« سینیورا ، جیغ نکشید تا من آسیبی بشما نرسانم . »

اینصدا او را بهت‌زده کرد . بر خلاف انتظاری که داشت ، صدای او لطیف و دلناری دهنده بود و بنا براین امیدوار شد . و آن مرد در حالیکه گمی فشار دستش را تخفیف می‌داد ، اصرار

ورزید :

«قول بدهید فریاد نکشید.»

و منتظر او ماند ، آنگاه او را کاملاً آزاد گذاشت . جسی
آنقدر پس رفت تا به دیوار رسید و همانطور او را بی آنکه بشناسد ،
نگاه می کرد . لوئیس نزد خود اندیشید «مرا نمی شناسد» جسی بهتش
زده بود و نمیدانست که از چند روز قبل این مرد او را تحت نظر
قرار داده است . . او فقط یکبار این مرد را دیده بود ، آنهم بمدت
خیلی کوتاه در تعمیرگاه و سرویس اتومبیل ها . . .

«لطفاً کیف دستی تان را بدهید سینیورا !»

و برای آنکه او را مطمئن کند ، لبخندی زد .

وحشتی که چشمهای جسی را تار کرده بود ، بتدریج از میان
رفت . و مرد جوان بلند قدی را دید که کت کرم خوش رنگی پوشیده
و صورت زیبایی دارد ، او این قیافه را بنحوی مبهم می شناخت . می-
دانست که او را می شناسد ولی مغزش خوب کار نمی کرد .

«سینیورا ، کیفیتان را بدهید!»

لحن او خشک و جدی بود . و برای اولین بار متوجه شد که
چاقوئی هم بدست دارد . لوئیس دستهایش را تکان می داد و تیزه چاقو
در فروغ آتشی بخاری برق می زد . بنابراین شروع بلرزیدن کرد .
بطور دررناکی کوشید تا کیف را بدست آن مرد بدهد ولی اوبیصرانه
سرش را تکان داد و جسی بنای گریه کردن را گذاشت ، از ترس در
هم شکسته بود و دیگر نمی فهمید که از او چه می خواهد .

«بازش کنید.»

با دستهای کرخ ، بند کیف را باز کرد و سرانجام با زمزمه ای
گنگ گفت :

«هیچ چیزی در اینجا نیست.»

لوئیس اول حرف او را باور کرد و نزد خود اندیشید «بی
برده ، من خیلی دیر رسیدم» . آنگاه چون چهره منقلب جسی را
دید ، دریافت که او بشدت ترسیده و دیگر چیزی سرش نمی شود بنا-
براین بیصبرانه گفت :

«سنگها... آنها که توی کیسه توتون است... توی کيفتان.

زود!»

و جسی شروع به جستجوی کيفش کرد ، زیر کاغذها و اسناد ، زیر کيف پول خود ، همه جا را برای یافتن کیسه توتون ، گشت . تنش عرق عرق شده بود . لاینقطع ، چشم آن مرد را می یابید ، و تنهاگاهی از آن غافل می شد تا تیغه تهدیدآور چاقو را ببیند صورتش ، کتش و اضطرابی که جسی را در کار گرفته بود ، بدل بچهره مشخص شد و ناگهان یادش آمد که چطور این مرد خم شده بود و کیسه سنگها را در کيف او انداخته بود و یاد لبخند و حرکت خداحافظی او افتاد . و بی اراده گفت :

«شما راهنما هستید!»

لوئیس حالا دیگر او را با حالت دیگری نگاه می کرد ، گوئی با افسونی روبرو شده بود . جسی او را شناخته بود ، باید او را می - کشت . و چون این فکر تازگی نداشت ، زیاد هم ناراحت نشد . و جسی هم از آنچه در نگاه مردمی خواند ، یخ زده بود و دیگر دنبال سنگها نمیگشت . آهسته بطرف او پیش رفت و بی اختیار از امتداد دیوار بعقب رفت تا آنکه به کمد بر خورد ، دهانش را باز کرد که فریادی بکشد ولی مثل وقتی که خواب می دید ، نتوانست این کار را بکند . لاینقطع بخود می گفت که بیدار است و این وحشت بزودی از میان خواهد رفت . چشمهایش را لحظه ای بست تا نیروی اراده از خواب کرخ کننده ترس ، بدر آید ، ولی وقتی چشمش را باز کرد ، باز هم لوئیس در آنجا ایستاده بود . نمی توانست از چنگال این کابوس نجات یابد . او قادر بکمترین دفاعی نبود . کيف از دستهای بیرمقش بزمین افتاد و روی زمین ولو شد ، ولی هیچکدام از آندو ، متوجه این اتفاقی که افتاده بود ، نشدند . لوئیس بنحو مقاومت ناپذیری بطرف جسی کشانده می شد ، گویی وحشت او را سحر کرده بود و حالا آندو چنان مجذوب یکدیگر شده بودند که گوئی ، عشاقی تنها و دور از همه کس و جهانند . پشت تیغه اطاق کسی بیصبرانه داشت برادیو ور می رفت . در خارج توی باغ ، کسانی در رفت و آمد بودند ، ولی

تمام اینصداها از جای دور می آمد و غیر واقعی بنظر می رسید . و در نظر جسی ، هر چیزی که در بیرون از اطاق وجود داشت ، واقعی و زنده نبود ، زیرا او در برابر مرگ و در سکوت مطلق ایستاده بود ، لوئیس نیز تحت تأثیر جذبه مطلق این قربانی معصوم قرار گرفته بود و گوئی قدرتش راهمین موجود ناتوان مغلوب کرده بود . وقتی در زدند ، هر دو یکه خوردند و لوئیس آهسته گفت :

«جواب بدهید، بگوئید بروند.»

ولی جسی که از زبان افتاده بود و قادر نبود کمترین تلاشی برای رهائی خود بکند ، زل زل او را نگاه می کرد . و از خود می پرسید که این انتظار دراز و کشنده برای چیست ؟ و چون جواب نمی داد ، لوئیس دریافت که روزهای سعادت و آرزوی او بسپایان رسیده است . بتقدیر خودش و آنزن فکر کرد که بهم آمیخته بود . جنونی ناگهانی بر او چیره شد ... باید فرمان سرنوشت را اجرا می کرد ... باین فاجعه پایان می داد ... اما قبل از آنکه بتواند تکان بخورد ، در پشت سرش باز شد و کسی روی او پرید و دستهایش را از پشت گرفت و او بی آنکه بتواند بعقب برگردد ، پی برد که لابد کارآگاه مناندز است . نمی توانست بفهمد ، چطور این مطلب را حدس زده است ولی می دانست که اگر روزی گرفتار شود ، تنها با دخالت این بومی غول پیکر خواهد بود . شاید این احساس از ترس اجدادیش سرچشمه می گرفت . وحشتی دیوانه وار او را در کام گرفته بود . و بمحض آنکه کارآگاه دست او را گرفت ، چنان وحشت در او رو بفرونی گذاشت که خودش را با صرف نظر کردن از کتش نجات داد ، اول بداخل اطاق پیشرفت و بعد از آستانه آن عبور کرد و از پنجره ، در زیر چشمان سر پاسبان رو بر تو که بستونی تکیه داده بود و خون سردانه سیگار می کشید ، بیرون پرید . کارآگاه از پشت سرفرمان می داد و سر پاسبان فریاد می کرد . با اینهمه لوئیس از سنگهایی که روی آن گیاهان انبوه و بوته های پیچک رسته بود ، بالا رفت . احساس می کرد ، پاهایش مثل سرب سنگین شده است . هوای سرد و خشک شب را بزحمت فرو می داد و سعی داشت به پناهگاه طارمی ها برسد .

توریست‌هایی که در باغ قدم می‌زدند ، بطرف صدا می‌دویدند و سایرین از سالن بیرون آمده بودند و از روی ترس بدیده‌بانی مشغول بودند . مستخدمه‌ها نیز در مقابل درآشپزخانه اجتماع کرده بودند . نگاهها متوجه شیئی بود که بکاری می‌پیوست ولی هیچکس نمی‌دانست که دنبال چه می‌گردد . تنها عمو پدرو پی برد که کسی ماهرانه وارد باغ شده است . صدای پاهای شتابانی را بر سنگفرش شنید و بعد نیم‌رخ‌ی را که سرعت نزدیک می‌شد ، دید . در تاریکی او فقط سفیدی پیراهنی را تشخیص می‌داد . چوبدست سنگینش را بدست گرفت و دیوانه وار بطرف آن مرد دوید . و تنها وقتی که او را از پا در آورد ، لوئیس را شناخت . آنگاه از وقوع حوادث سرگیجه گرفت . وقتی سرپاسبان رسید ، پیر مرد سر خون‌آلود لوئیس را روی زانویش گذاشته بود و بهانه می‌آورد که :

« نمی‌خواستم باو آسیبی برسانم . ولی بدون کتش او را نمی‌شناختم . »

سرپاسبان پرسید :

« چطور وارد اینجا شده است ؟ »

عمو پدرو از لحن سرپاسبان فهمید که موقعیت لوئیس خیلی خطرناک است و گفت :

« من اجازه دادم ، داخل شود . »

« شما؟ پس شما بهر کسی خواست اجازه ورود می‌دهید ؟ »

« آه! نه (پدرو دنبال توضیح معقول و منطقی می‌گشت : او همان توضیح لوئیس را باو داد) او فقط آمده بود سینیورا الکساندر را برای حق‌العمل کاریش ببیند . »

سرپاسبان در حالیکه به لوئیس کمک می‌کرد تا سر پا بایستد گفت :

« حق‌العمل کاری خواهد گرفت که تا بحال خوابش را هم ندیده است . خوب مواظب این باشید . من دنبال کارآگاه می‌روم . »

مدتی بعد ، وقتی کار آگاه مناندز تمام رشته‌ها را باز می‌کرد تا آنها را بصورت انساج يك قالی کامل العیار در آورد و بهم گره بزند ، لابد از شانس یاوری که او را بیافتن زمرد رهنمون شده بود ، بشگفت می‌آمد . با اینهمه ، ناراحتی بلافصل او مربوط باین زنی می‌شد که هنوز در ناراحتی و وحشت بسر میبرد . او که از ضربه هیجانهای مهلك گنجیج شده بود ، به‌کمد تکیه داده بود . کار آگاه او را بغل کرد و بملایمت روی صندلی در کنار پنجره نشاند . . . وادارش کرده بود که در همانجا قرار بگیرد ولی او مثل بیماری تب و نوبه‌ای می‌لرزید . کار آگاه شقیقه‌های جسی را با ادوکلن ماساژ می‌داد ، دستهایش را که یخ زده بود ، می‌مالید . رفته‌رفته وحشت چشمهای او را ترک گفت و آنوقت فهمید که چرا کار آگاه باطاق او آمده است . گرچه کمی خون بگونه‌های جسی بازگشته بود ، معهدا وقتی خواست حرف بزند ، صدایش هنوز می‌لرزید . می‌پرسید :

«چطور توانستید ، بفهمید؟»

«من چیزی نمی‌دانم ، سینیورا .»

کار آگاه سیگاری باو تعارف کرد و کبریتی افروخت و بر لبه تخت نشست ؛ چون فهمید که آنزن منتظر است توضیحی درباره بازگشت او ، بشنود . از خود می‌پرسید تا چه حد باید او را در جریان بگذارد . دنبال کلماتی می‌گشت که سیر تسلسلی اندیشه‌های خود را با آن بیان کند . و می‌خواست بگوید که چگونه مسائل را جابجا می‌کرده ، در آن تغییراتی می‌داده ، بی آنکه حتی رابطه آشکاری بین آنها باشد ، چنین می‌کرده است . چگونه می‌توانست باو توضیح دهد که تنها چند کلمه ساده ، او را بنحوی ربانی ببرسی مجدد وقایع انگيخته و زندگی او را نجات داده است ، در صورتیکه آنزن از نظام وقایع و ماهیت آنها خبر نداشت؟ برای او مشکل بود که حتی یکبار دیگر ، سلسله دلائل خود را برای روبرتو که از همه چیز اطلاع داشت ، اقامه کند . همین روبرتویی که تصادفاً با چند کلمه ، جهت تازه‌ای بافکار او داد و او را بتسریع حل معما برانگیخت .

درست در لحظه‌ای غیرمنتظره و در پرتو يك مکاشفه سررسیده

بود ... وقتی سرپاسبان روبرو تو با او از پلکان سنگی پائین می آمدند ، سرپاسبان در افکار خود فرو رفته بود و خاموش بود . ولی در همان موقع ، سرپاسبان اتومبیل سفیدرنگ را در سایه و روشن انوار شب ، به کار آگاه نشان داده بود :

«آن زن توریست را که بشما می گفتم ، بخاطر دارید ؟ همان زن که وقتی راهنما را توقیف می کردم ، قبلاً با او حرف می زد ؟ زن لاغری مثل پرویت بود . خیال می کنم این پرویت را جای دیگری هم دیده باشم (آنوقت جلوتر رفته بود و بعروسکهای جلوی آئینه اتومبیل دست زده بود) با آنکه خیلی مشکوکم ولی حتم دارم که این زن خود اوست . متوجه هستید چه می گویم ؟ پنجاه یزو به راهنما انعام داد که هتلی را باو نشان داده بود... با این مبلغ لابد می توانست یادگیری بخرد.»

کار آگاه فوراً جزئیات واقعه بیادش آمد و بهت زده جمله را چند بار تکرار کرد ، «خاطره ای باقی گذارد.»

راهنما، روی اتومبیل بی دماغ (بی کاپت) خم شده بود... سرپاسبان که در اتومبیل عقبی منتظر او بوده ... کیسه سنگها را ... «البته که یادگیری از او خریده است» . این جمله را ببانگ بلند گفته بود .. بمحض آنکه کلید معما را بدست آورد ، همه جزئیات بطور خود بخودی حل شده بودند . حالا می فهمید که چرا زمرد نه در دهکده بود ، و نه در دست راهنما ، و چرا جان توریست بخاطر افتاده بود . جسی کار آگاه را کنجکاوانه نگاه می کرد و اصرار ورزید ، «قاعدتاً باید شما بنحوی از انجا، از ماجرا اطلاع پیدا کرده باشید .»

«راهنما را می گوئید ؟ نه من نمی دانستم که او در اینجا است .» خیلی ساده می شد این حرف را حتی از خودش کتمان کند . ناگهان وقتی کار آگاه دیده بود که پرویت نه در سالن است و نه در روی تراس ، احساس خطر کرده بود . نیروئی او را بشتاب در روی سنگها واداشته بود و سپس سکوت تهدید آور اطاق را هم شکسته بود . سرپاسبان روبرو تو ، اسم این راغریزه می گذاشت ولی آیا غریزه ، شکل

دیگری از تفکر یا منش و منطق خاص خود نیست ؟ او این جمله را
بصدای بلند ادا کرد ، گوئی هم از خودش سؤال می‌کرد و هم بساو
خطاب مینمود .

«بشما گفته بودم ، که هیچ چیز جدا و مجردی در دنیا وجود
ندارد ، و بعد من برگشتم تا از شما بپرسم آیا چیزی هم از راهنما
خریده‌اید یا نه ؟»

جسی او را بهت‌زده نگاه می‌کرد ، گوئی موجودی فوق‌طبیعی
و آگاه از همه چیز بود .

«من لعل کبود خریدم ... ولی شما چطور توانستید بفهمید که
من چه چیزهایی خریده‌ام ؟»

«فقط لعل کبود ؟ مطمئن هستید ؟»

«البته ، خیلی هم اطمینان دارم .. آنها همه روی زمین ریخته
شده ... هیچ ارزشی هم ندارد ... حتی نزدیک بود آنها را دور
بویزم .»

او دیگر ، از اینکه جسی چیزی از آنها نمی‌فهمید ، دچار اشتباه
نمی‌شد . با اینهمه لابد جسی فهمیده بودی که زمردی هم در آن هست ...
ممکن بود قیمت آنرا نداند ... ولی قطعاً می‌دانست که راهنما ، آنسنگ
را هم لابلای سنگ‌های دیگر بطور در بست باو فروخته است . قطعاً
زنی در دنیا وجود ندارد که ندیده چیزی را خریداری کند .

کار آگاه در اطاق راه افتاد ، تا سنگها را جمع کند . ولی
علیرغم احساسات موافقی که نسبت بان زن داشت سوءظنی در او راه
یافت . منتظر بود ، چون کیف را باز کرد ، زمرد را نیابد . منتظر
بود که وجود زمرد را جسی انکار کند و بگوید که هرگز چنین چیزی
را ندیده است . ولی زمرد ، زیر سنگها در کاغذی ابریشمین پیچیده
شده بود .

آنگاه گفت :

«راستی شما حتی آنها را نگاه هم نکرده‌اید ؟»

«با دقت نه . می‌دانید دلم اصلاً نمی‌خواست آنها را بخرم .
ولی او تقریباً بزور اینها را بمن فروخت . قیمتی که نیستند ، نیست؟»

حالا یادم می‌آید که راهنما هم، اینها را از من می‌خواست. (صورتش حالت متعجبی بخود گرفت) در کیف من بغیر از این شیشه‌های رنگین چه چیز دیگری بود؟

کار آگاه نگین را بدست گرفت؛ از آن نور خیره کننده‌ای ساطع بود.

«سینیورا، این آنچیزی بود که راهنما می‌خواست. در نظر یک جواهر ساز، زمرد است، در نظر لوئی پرز راه‌ثروت... و در نظر شما راه مرگ... و در نظر زن من یک پاداش...» حرف خود را قطع کرد، گوئی هنوز امکانات دیگری وجود دارد و تحت تأثیر این تخیل او بملایمت پرسید:

«و برای خود شما چه مفهومی دارد؟»

«در نظر من، از همان اول این فقط یک مسأله بوده است:

راه حل یک قتل.»

بار دیگر بر لبه تخت نشست و لاینقطع بتماشای سنگ سبز مشغول بود و شاید بهمین دلیل هم متوجه حالات قیافه جسی نشد.

«رانداها... قتل رانداها.»

کار آگاه بناگهان سر از جیب تفکر برداشت:

«سینیورا چطور این موضوع را حدس زدید؟»

«شاید مثل شما، بدلیل وجود راهنما. با آنها هم فکر کردم.

آنها همان روزیکه من وارد مکزیك شدم، بقتل رسیده بودند...

و حتی من از همان راه آمدم و همانطور که ملاحظه میکنید، من

کلید قتل را بدست آوردم (ناگهان رنگش پرید، زیرا ضربه‌ای باو وارد

شد) پس برای همین بود که راهنما می‌خواست مرا بکشد؛ او قاتل است؟»

کار آگاه گیج شده بود. او چنان باین گمان که بومیان،

توریست‌ها را کشته‌اند و اموالشانرا دزدیده‌اند اعتقاد داشت که بلافاصله

نمی‌توانست امکان دیگری را هم ببیند. لوئیس، قاتل بود؟ با لحن

مرددی گفت: «نمیدانم - آنگاه اعتراف کرد - هیچ چیز غیر ممکن

نیست...» و در فکر اقدامات را ارزیابی کرد، و به سنجش امکاناتی با

امکانات دیگر و وقایع جاری با تئوری خودش پرداخت. همانطور ساکت

ولخت نشسته بود و زمرد را نگاه میکرد، گوئی می‌خواست در یکی

از سطوح کوچک آن ، جوابی بیابد ، چشمان جسی نیز از کیفیات سنگ خیره شده بود.

کار آگاه گفت:

«خیلی بعید است که خود او گلوله را بطرف آنها خالی کرده باشد. همانطوریکه در بخت آزمائی ملی هم ، کمتر کسی برنده ممتاز میشود ، با اینحال در دست او بلیطی هست.» (وبا چانه اشاره ای بسنگ قیمتی کرد) جسی گفت:

«یعنی میخواهد بگوئید محرك قتل او بوده است!»

این همان امکانی بود که کار آگاه ، کورمال کورمال پی آن می گشت و با القا اسرار آمیز سینیورای کوچک احساس او حالت مادی و مجسمی بخود می گرفت. کار آگاه ، از او و از اینکه باعث شده در فکرش پیشرفت حاصل کند ، خرسند بنظر می رسید. شاید ، می بایستی تئوری خود را تغییر بدهد و بر آن تطبیق نماید و یا آنکه کلاً آنرا دور بریزد .

بنابراین با احتیاط گفت :

«در هر حال ، اینهم يك امکان قضیه است . ما قبل از آنکه از او بازپرسی کنیم ، نمی توانیم بچیزی یقین نمائیم . ولی يك چیز مسلم بود ، راهنما می داند که زمرد چطور بدست آمده است و بما خواهد گفت . من شما را شاهد می گیرم .» سنگ را توی جیبش گذاشت ، چنان بی اعتنا بود که گوئی ناگهان سنگ ارزشش را از دست داده است و بلافاصله هم موضوع را عوض کرد :

«ولی شما سینیورا ، امیدوارم که این واقعه بهیچوجه تعطیلات شمارا ضایع نکرده باشد و شما از ماندن در مکزیک وحشتی نداشته باشید.» جسی بفکر فرورفت و تبسمی کرد :

«نه ، دیگر نمی ترسم ... می دانید کار آگاه ، وقتی آدم دلیل چیزی را نداند واقعاً می ترسد (قیافه کار آگاه را برانداز کرد) یادتان هست که امشب روی تراس بمن می گفتید که همیشه برای هر چیز دلیلی وجود دارد . حالا این مسئله را بمن ثابت کردید . من مکزیک را ترك خواهم گفتم و بمنزلم برخواهم گشت ... البته نه بدلیل وجود این اتفاقات

و نه حتی باین دلیل که دلم میخواهد اینجا را ترك كنم . نه ولی باید دلائل ، مسائل دیگری را که برای خود من اتفاق افتاده کشف کنم . »

گرچه او بنحوی مبهم، از سخنان او سردر آورده بود، ولی برای اهمیتی که جسی برای این تئوری قائل می شد پنداشت بهتر خواهد بود که او را از این حقیقت با خبر سازد که ،

«سینیورا، ما اغلب بیافتن علت های مسائل پی میبریم ولی همیشه نمی توانیم آنها را تغییر بدهیم.»

«کارآگاه، می دانم . و اگر نتوانستم تغییری در آنها بدهم، بدون شك برمی گردم . »

او با صدائی بلندتر از حد معمول سخن می گفت و کارآگاه از خودش می پرسید آیا این کلمات باو خطاب می شوند و یا بمرد خاکستری موئی که در جلوی اطاق با سرپاسبان روبرو صحبت می کرد ؟
از جاده وسیع و جدید الاحداثی که بین مکزیکو و مونتری کشیده شده است، قافله کامیونهای سحرگاهی بسمت مرز میفرید. پرده های مه بدامنه تپه ها آویخته بود و قله کوهها را پنهان میکرد . هنوز خورشید طلوع نکرده بود ولی در دهکده ای که برفراز جاده بوجود آمده بود ، زنها کوره های کوزه گری را روشن کرده بودند. کودکان نیمه عریان در برابر اجاقهای ابتدائی جمع شده بودند تا خود را از سرمای گزنده مصون دارند یا آنکه در حالیکه میدویدند، مرغ های خانگی را که در همه جا هستند ، بین کلبه ها و در اطراف خاکروبه ها و توی جاده های خاکی تعقیب میکردند .

مانوئل تقریباً مثل همه قبل از سپیده از خواب بیدار شده بود . در مقابل در منزلش چمباتمه زده بود و داشت نخوده های آب پز را میخورد و فعالیت دائم التزاید کوره ها را تماشا میکرد . هر بار که کامیونی از جاده میگذشت بیاد «آنحادثه» میافتاد و منظره زن بیجان توریست بیادش می آمد ولی دیگر باندازه دیروز مشخص نبود و تمام وقتش متوجه ظروف گلین و بی جلایی بود که برای پختن آماده شده بودند . ساعتی بعد، حرارت کوره ها آنها را تبدیل بکوزه وزیر سیگاری

میکرد که رنگ بلوطی شفافی داشت و آنوقت، این کوزه هارا بر پشت الاغ میگذاشتند و به بازار میبردند .

پختن کوزه‌ها همیشه مانوئل را مجذوب خود میکرد و بهمین جهت هم صدای اتومبیلی را که وارد ده شد ، نشنید . او متوجه نشد که اتومبیل بدر نزدیک شده است و در آن باز میشود . وقتی سرش را برگرداند ، دید راهنما در کوچه تنگ بسوی او میآید . همراه مردی بلند قد و سیاه چرده‌ای که چون سایر بومیان دهات شمال بود .

گلوی مانوئل بر اثر ناراحتی عجیبی ، به‌هم فشرده میشد و خاطر اتش همچنان حبابهائی بر سطح فکرش بالا میآمد ... توریست زن با پیراهن گلی که مرده بود ... شیشه اتومبیل که روی جاده ریخته بود ... پلیس که دنبال انگشتر میگشت . بطور غریزی، دلش خواست که صورتش را پنهان کند . بنابراین خم شد ، تا چوبدستی را بردارد و با آن شروع بکشیدن اشکالی روی شن کرد ، و در این کار دقت زیادی بخرج داد .. ولی لایسقطع از گوشه چشم آنها را ورائنداز میکرد ... مرد بلند قد و سیاه چرده و راهنما را که منقلب و آشفته حال بنظر میرسید .

آنها برای گفتگوئی ایستادند . راهنما مستقیماً باونگام میکرد ، و حتی قبل از آنکه وجدان مقصر او ، بهمانوئل بگوید که از او دارند حرف میزنند ، و حتی قبل از آنکه راهنما با اشاره دست او را نشان بدهد ... موهای پشت گردن مانوئل سیخ سیخ شدند . موجی از اضطراب او را در کام گرفت . و بتدریج که آندو مرد نزدیک میشدند ... چشمهای مانوئل تیره و تار میشدند و از ترس ، از حدقه بیرون میزدند ...

پایان